

اندیشه‌ها

کار زمان



قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس که نه هر کوی و رقی خواند معانی دانست

اندیشه های یکدیگر از کارهای زناختی . محمد زناختی قوامی . می باشد .
چهل سال پیش بر ما می رسید است .

امید دارم . خداوند توفیق دهد . کارهای دیگر ویرا همانند کارهای چندین
لزار و تا کنون . نوشته ام نویسم یا نویسم

محبوبه میر

خرداد ماه ۱۳۵۴

استانه

ای دبه ای که افه روزی برنگدار زان خط و نقطه کن بر علم اعتبار
 علی که روح خوانده چشم چارین روحی که روز بشیر داند حریم کار
 نقد تو مستطاب لی نقش من جهان چه زشت ناپسند چه بیا و خوشنگار
 نانک بال عمر هاینم انتخاب شاید که روز بعد دگر گرد انتظار
 مردی که کچه ام نه نویسنده حکیم بلکه فلندی هم به فرصت از فرار
 شعریه شاعریت زبانی است سخن بعی بملفوظ فالجان هد فشار
 بر این قاپس مرز طلب کن که بیشتر هست نداده بود عن حسن و ابتکار

سوم اردیبهشت یک هزار و سیصد و چهارده
 زمان

حلی که در کسب کمال روزگار از هجده میجهاندم شبی در اندیشه
 جان دیده که میگفت اگر دل بشنیده و خوانده بندم نیروی مغرم
 بدست خویش از کار بیاورم آنگاه روزم به فروز و شمع تاریک
 دلسوز شور قوتم به تاب و جامه در عذاب ماند جان که از گفتن و
 شنیدن و خواندن تنگ آمده سرو پای برین پیاورده و گریان
 دل بزیارتگاه حرم قدس اندیشه میثابد مگر در آن امتان
 با اعتراف بگناهان از حراج و فصل و وصل موجود روان
 زیارت پر توان باز و بر سران مزار بسور اسرافیل جان مرا قدس
 از هم بشکافد تار پیشگاه عظمت قامت راست بنمایند و بجلال
 هستی زیبای رونق بخشی هدیه ی وی کنند که به هنری در بدری باز
 نباشد و آب حقه ی تعلیم بر بند روان نباشد باشد که معانی
 الفاظ مقامه ی جان از این قاموس برآید تا جان سختی بدیختی نکند
 و رزم جان و بزم دل و هنگامه چرخ بدامستان فصل بخورد
 گله از خویش کم یازده و رسم زمان
 در این هیاوگاه بخورم لرزیدم و از صولت نام و نشان

میتوسیدم بخودی گفته ای به رمق در مانده تو با این پیکر ناتوان
 به تیرو کمان و گاز دندان چگونه بر زمین و دندان پر زور و دانا
 جان میبری روی بر زمین حال که خاطر خسته است خسته تر کن ای
 به خبر شاهان بر زمین غیب بر تو درو نه نماید و هاتقان کوی دوست
 برگشت ندان نه مانند عمر زنده که خردمندان گفته اند در
 کاری که راه نداری جان نکش که از آن جز نومیدی و پشیمانی
 بهره ای نگیری و غم بفلاکت گزاری عاقبت مرگ در مد و با
 او و نفرین بدینا بد و در گونه اما در پی این پند باز چنین بنماید
 بر شب ناردل از ره سعری باید کرد

گرچه بخود میگفته که ای جان بالحد بر نخیز و دست از
 پیران راه نگیر که وادی ظلمت را خضر تواند رفتن که سفران
 طبعی صاحبی و ملایم میخواهد نه جنگجوی و مزاحم انکس از او
 براب حیات راه نیست همچونکه خلیفگان دمشق و بغداد
 را بر غضر جان نگاه نمود **لَعَالِي اللَّهِ عَمَّا يَقُولُ لَطَائِفُ**
 باز بندای جان دامد که ای قبیله حیات خیمه ی خوش

از مر بردار که سرا پرده‌ی بے ثار را تحمل نباید و جانِ کمال را
تحمّل نشاید چه مود که روز شب بحکم و شب روز که چرخش
افلاک آن میکند و هزاران هزار رگ و ریشه‌ی نوم پروردو
بر زمگاه هستی میفرستد. بیدار که هر کس را خوشی از مود
و سعادت از روی است اطلاق بر ما نشان نگیرد و از ما راه و مسر
پذیرد اعتقاد به نبیت نشان و از جمال و جلال آن حقه‌ی جا
زیب و زیور بخش بدانکه نستعین ما در این راه جانرا بصراط‌ه
نوردان حشمت ادر می میرد و از راه آشوبگران طریق مردم باز
میدارد همان که وقت معدمت و قهر در عقب نیست پای در
رکاب کن و جان منتظر را از اندوه غیبت رحال بخش باشد که روح
چهارم المان ندای تکبیر به نقش روان افکند و صیحه‌ی پر جا
در بر بیوت چنگیزی در اندازد.

ای شب تاریک دل که صحراید بتو
خرقده‌ی فرمان بگیر از پس آن ^{شعله}
سر و دجان گذار که ره برد بامید اگر چه روز نخواند بر آن دعا و نوبدی

ندای ما فی میخانه گشت دوش بگوئیم که پای صبحه اتش نشت باز مریدی
 مال بجه زعمه ندرونی پدید که بچرخانید روی جان دید راه زویداری جانم بخواب
 جان در آمد در سوال در جواب چون نیاید ز آنچه میبوردید روی شیرینی که بسیار میگاو
 خامه نوک انداخت بر دق تره نالگیر دما سر قلاب حصر لیک دادی شذر فاری برون
 که جواز آنچه حداید جغتو این چه افکار و چه بربان و غیره که نیکو در سراز راه کفن
 روی دیگر میکند گفت مثال میرد از صولت پیشینه ها برخلاف دین و آئین مرام
 نامه ها میسازد این مجنون خا پیش خود گفته که تریا اما میسار روی بدنامه گمان
 بهتران باشد که آن اندیشه ها بارخ شعری باز در پیشه تا نباشد انبیا و اده در آن
 قصه باشد مکره با شاعران از معماهای جان ناید فرا انتخاب نهتری اید بکار
 پنج ماه اندران رفته بدیش ناکه رخ بر زشتی ها برداشت این چنین رواجی بنحید و قون
 از سخن برداشت سودای خون عارف باشد گردیده بخویش حال ابرار و برهان دار کیش
 بیت ماهی چون گذشت از آنکلا رو با الفاظش دیدم روی خا نارسائی های لفظی و زبون
 از هنر هائیکه باید از مومن زانهمه صدیق کلمه اختیا شد برای شیوه ی جلف و بکا
 بیش از هفتاد زان ابیات در داد بر اندیشه ها از خود صبر چندیتی هم از آنها شد فشار
 تا بر عرفان نامه بخند راه کا باری این گفته که نالگیر بخود فکر زیاده لفظ پریش

گنج بردست مروت دیمان
 بر زمین باران یار در ناهما
 این خود افروزی است جانشین
 مایه پردازی کد زیر خنی
 ماله جرم خورد بیند در مهر
 وای از آنکاه که جان آید
 الغرض گفته چنین با جان خویش
 نک برود آنچه میجو به پیش
 کار بازاریت میان خود به کل
 مدعی نادان چرا خود را
 پرکش ای خام سویی خوشه
 در جان بگو بوز دلنواز
 تا بگوید همه بر خویش را
 نجا بالا الهام بانور الحکیم
 فد صرفا حبل من کل هم
 اللهم في العشاء منك الظلم
 في نفوس ليس فحين السرور
 که دخلنا لم خرجنا لم فعد
 که دهنما لم جعنا لم شهود
 ما امين الوقت واضرب الحمد
 کل شیء ليس فيه الا فدا
 ناز اندیشه که از آدمست
 بر سر بر موز جان چون بر هست
 پیکری سازم که از دیدار جا
 خود باز پاک گردد ناموا
 در هزار ملک با مونس ز چشمت
 یا که ناز بزل انترا ز کسبت
 ره نمیجوید ز اندیشه بخوش
 بازود آدم براه خود به پیش
 کار ما و کار خلقت از دورا
 پیش میراند و بر هر درنگا
 ما درون زندگانی بشر
 زان برون نذر نمیگیرم بر
 خدا ما بر زندگانی وحدان
 منتج بر حالت روز و روان
 گفته شد بر احمد عیسی روی
 راه میرفت و بخورد میدادنا
 گفت که میگرد هست خود فرو
 در هوا میبرد آن در وقتون
 مرخو اما نزار ایام شما
 نفحه هاله است جان جوران
 ورنه روی آب رفتن همچو خس
 یا پریدن در هوا همچون مگس
 کار آدم نیست آدم شو که راه

هر کجا آید بنوایک نگاه

من میدره عریان از جام صفای دل از هستی پر فرصت جوینده‌ی آب و گل
 ناید ملک دیده در کف ندانی‌ها دانست که فلاش افتد بر مشکل
 خوابیدن من بکشب در بستر این هستی نان داد مرا هم آب در میران منزل
 راز لایسل عما بفعل در این که مرا بگزارد راه خویش معنی اش اینکه چرا ای جهان
 نیست در میدان ادراک روان لیک باید در تلاش زندگی از چرا و چون بیاید بزرگ
 ویژه اینکه از ندان حد کما نیست بر ما خود بخود روانکا از چگونه جوصفا هر جا چا
 خیز بردارد ز وصف عاجزا هان نگوادم چا پر زنده‌ی ^ش نور خوشید از کجا آید به پیش
 گر ز کوبن بود میشد خاکسار اینهمه مدت فی ماند استوار ادب را سد شکر در میکشست
 که مهر کد امین اخوان دیگر ^{ست} گنجینه‌ی خوال هر کدام راه ان خشکیده با فذر کام
 کسر کوی زاده بودن از ان بای نابودی در آید در میان خود ز پیش‌های هر کس میتوان
 بر شعور وی بهستی زد کما ^{ست} ادب یعنی چرا خواه و حکم خواه از بیرون خواه از اندرون
 گر بیند او بخود این راه ^{ست} هستی وی میشنید روی ^{ست} کما ادب دارد تلافی در طاعت
 ناکه بشناسد دوره اندر جهان راه ربطش با درگاه چو خود راه ربطش با جهان پر زشد
 زان دوره آید برون ^{ست} دین و حکمت بر خود دارد ^{ست} روح سرگشت ننگانه بشر

یکسره تفسیر بر آن دو خبر بر تلاش است حتی و از آن با فراتر جهان که میتوان
 گاه آن حدست معلوم و گاهی باید از راهی پیدا آگهی چه بساده که بشود دیدن باز
 نالمان بر حذر خود دانست^ن بیش جوی همه جا نمود جمال گاه کوری میزند روی جمال
 اب بر جلد از جان بخشد ولی از فروز نگزند خشکین دل آنچه بر جان بسیار و نظم کار
 بیش بایک زان غیشاید فرار غیر از آن از راه انسانا^ن نحو قصه ای عهد از چنان^و نگو
 روزه چون تکلیف شد بر^ن عده ای دوری غورند از زن^ن ناخبر شد پیر میغام حکیم
 گفت هان نیست^ن اید ای مد که مومن^ن قرار رو بشکاری نگیرد شب فرار
 آنچه از مانه شنیدی بر^ن برگرد دیگر سپر از آن بجام قصه پیر میزارا فراط بود
 کلن زمان بر راه مردم^ن خود ظهور مالا از آن شد پدید که در بر صالح از رو نوید
 نادر و دوران زمان گیرند از^ن کار می زارم شدن افتد بنا منت پر انصاف چون نمیدان
 شهر جنگ ما خفت وی نام^ن قوسها ز برد لها وقت بخت شیطنت نکرد بالتقدیر جفت
 اعتراض کرد کای خلا^ن باز کردیم باز راه بر غرور انشی شد ضد مالا اشکار
 نامسلما^ن بر آن انداخت بار استخای عشق^ن اند عرب ره نمیداده بانگونه ادب
 ویژه میزد بر کین^ن از کا نا نگیرد از آن خلیفه با کھزار شاید مخریر العمل میشد نماز
 نه جهاد خارج از میغام^ن ادی از دیر دانست این نگاه که از فراط و زعفرانیست اه

میتواند از غیب ترین تا که عضوی نخوتش برید با ماند غده ای از کار خویش
 با که کار بیشتر از دین پیش بشکند با مشت چو ابر اطاق گزیده مدمن زند درشت طاق
 یا مغزش چیزها خواند ز دور یا طبیعت را کند با خوش جوی لیل حدی هست از دوسون^{پیش}
 که گهر در و از ما و جهان آفتاب^{نیش} یعنی آن ده باز نیست از هر دری حد و روز آنرا نیست از هر دری
 راه آدم نیست روی هر مدار که اختیار ما مدبران قرار بلکه راه ماست راهی که از آن
 جان ماند بر خود و کبر و توان لبک این نیست بلکه چهار بلکه هر روز نیست افزون از هزار
 ای خوشا آنکه نماند از پیش بره خود را بول آنرا از خوش یعنی از صد هار چرخ و مدار
 و جهان خود را بد اختیار مغز آدم کارگاه زندگی میکند با خاها با فندگی
 آنچه میگرد ز بیرون^{نیش} میدهد بر آن کارش^{نیش} نه هر آنچه زیاده کرد از بیرون
 خود همان پیوسته بخداوند موج چون صولت نور جهان با چو بری در زند بر آب و گل
 شکل بخشی میکند مغز بشر همچو کیزند بکار خیر و شر

ز نجلیات هستی بدید و لازکای که همه حجاب حجب بدید با بجا^ع
 شب تیره ام بحر خوش بسپیدی و صا که زند بروی جامه غل بلانجا^ع
 بهزار صبحه ای جان بیکای نگاه^ع چه قاعی نشانده بر همه آنها^ع
 دو نما هست روی زندگ که یکی با علم بخشد گد آن همان چیز است که شد با خا^ع

با همان اجزا که از او ساخته با چگونه گشت بجای ن
 گزیدارش آدم از روی درون در مثل آن در کجا افتد بخون علم بر اینکه نه ها افتد بنا
 همچنانکه بجای از او با نجا از او اند بر پیش بحث تقدیر نیست که آید به پیش
 خود معمای دیگر از این که چه ره بهر ما روی ن کر چه بر خشت بسی پیش از
 ادعی کردست فکر و کار چیست لبک نادر دست را بکنوا تا بر آن یکسان همه گیرند تا
 راه های دیده اما ز احتفال روی بگیرند و میانند حال نه فقط در سر بلکه هر زمان
 سدره و سد احتفال بر رو خود سپاست یکه اخلا و مد از پی حل همان گیرند جام
 این شد بشاد بر کار بشر ز اولی شد نیست مگر بر هان نگویند جهانی هر چه در ج
 زندگانی بر سر گردیده درج یعنی آدم هر چه کرد نتخاب آن بجان می همی نختد تا
 خود وجود آدم مغربش میدهد از در آن عوالم خود می دانم در که دارد و
 مغرما از این جهان برده بخو لبک از آن زندگ افاده را نان من هست به آینه هست
 زندگی آدمی در این جهان هست فوق برون روی ن افتد که عالم آید پیش ما
 زندگانی را بختاید نها هر چه بر جان میدهد لطف و خود چه خوشی چمنی از آن برادر
 همه با شادی مبار در قص ای با روضی که نمی گوید پیش گریمار غم زور و خورد دید
 چاره بر در ها ناید پدید چه با شادی که آید پیش از غمی که رفته از کج و خجوش

موصی نهان دارد یک زبان ناله بر شادی پد بکسریان گاه می بارد غم که فکر و ذکر
 گاه شادی که رویای بکر هر چه بر جان بشنود و ناست آن بر آدم بکسر حرام
 هر که افراط و تفریط پیش از میان راه روی خوش خود از آن بر راه شادی میرو
 ناله از غمهای دل فارغ شو بچه و بله جوانان خا که چه بهتر از ملک افتد خا
 لیل آثار غم دور در بشر بهتر از جان میدید بویا زندگ چون بر تلاش و امید
 مایه غم بیشتر گردد پدید گردید خندان و خندان روز و شب را بگیرد پیش کار
 خیزد که خیزد خیزد آ گردید اغلب مرهمی کسفی هر که میخنداندت شادانه ناست
 هر که میگرداندت غمگانه ناست
 محرکه آمدی میگرداند آن که هفتک میدید چه باور سخن بگذارد و راه پراثر کن
 بران میخانه شاید اخبار کن به دردی کش بگو دردی نشا که ما غم چه بر آن مانند
 خدا جود چار دار کا که در آن نیست بر خفتی نگا بیدار و بدوی جو کن دل
 که بن سنی زنده براه مشکل مگر هنگامه می سنی از آنرو بنشیند بر پیغام دلجو
 بغم تازیانه از خود و با شادی بر نشاله از غم را
 از پیش گشته بر ما این چنین که اراده بر بیشتر باشد پیش خود اراده ز آدمی اصلی است
 زان بر دماغ و از آن اندک هر وجودی با خصوصاً می رود در عالم مخلوق پیش
 خوش

گزیناید آن خصائص و جو^ن انجان بودی کبر و غور^ن ادب یعنی که حیوان^ن نبرد -
 گر باشد آن بجواز نطق دید^ن دین و اخلاق و سبب از آنها بر مباح آرد کار و بر حرام
 خوب و بد را کبر و در^ن در نظام اجتماع راه کیش خود اراده است البته جان^ن
 بایستی و هدایت و رول از رولان مایند و در^ن مکنند او بر رولان چیزی تیار
 بر کس از جانش نماید انتخاب ناهد بر اختیار خوش^ن خبر گیرد انتخاب از پاک کیش
 شریک پذیر و انتخاب از جانش^ن گیرد و ادبی را همی برور باز هر از انتخاب او نیست دور
 تربیت زن و بمانند امید که دهد بر انتخابی نخت^ن خود اراده است و کذا^ن
 ملک بجان رسیده پای جان از اراده اختیار آید پدید مغرزان چهره و در^ن فکر و
 خورد نکرد ما فعلی در^ن که اراده روی آن بسپرد^ن کار او که مثبت است و در^ن
 گاه منفی و همه را اندرون پس بر آنرا بپای ترک^ن نانشید بر اراده اختیار
 بر علی در گفتار علم حق را از نگوید نشانده بر طبق او نکرده علم جزای را به پیش
 نانیقت اختیار مایه نیست^ن گشت و هر راه از خالق دید^ن جبر مافد به خلوقش ندید
 نیست ندبیری بر آن نیستی در^ن ناکه بشناسد سبیل خیر و شر جبر را میری خشک و پنا^ن
 از طرا و لهای ذات بر نگاه جبر را و طے نچند امید زور گو را در^ن خون و دید^ن
 هر دم از زور کو جبرینه است^ن چرخ و پیچ یکسره از کینه^ن گفت انفار پیر پر ضمیر

که امام صادق آن پیر بصیر در اراده گفت بازیدی چنین در خداست خلق و همین
 در بشر غم است بر حال و کار خالق و مخلوق که یک نگاه او صمد سرشار از راز وجود
 این مجوف رهزن بود و بود پس جدا کن راه رب برترین از ره اندیشه ای نعل زمین
 بازگردم سوی آن نیرو کدین خود اراده می نماید خور بیان که همان نیرو کدکاری می آید
 در تن مالی اراده اشکار آن چنان نیرو به ذات وجود است و از راه میگذرد نمود
 گرچه آن نیروست بر خود استوار با اراده میتوان آنرا مهار گزینی بود این چنین بود هیچ
 چون نماید در زمان کار هیچ یعنی آنچه جبر می آید پیش اختیار ما زنده بران پریش
 نایمانیکه به بند پای مرکب درخت رویه خستار در تن لبست اندازه ای هستی خود
 میتوانم از اراده کرد پیش همچنانکه می توان و زشتی من و زشتی جان میسر قدر به من
 ادب را می شود از راه باز سوی ناز هست و سوی آگاه در بیداری و گاه بخواب
 می رود ناپسنگاه مستطاب زارمایش ادعاها را چنان بر بشر دادست پیمان در لها
 نیست انجاری در آن قرار هیچ خلقت آورده آن بر خود است ای با حالاک و رفار بشر
 که علش اکنون بدبیر لبیک آن رهداد و انحال پیش در طریق زندگانه بدخوش
 بارها دیدم خواب که همان به که ویشی خود بگرفته جانش هر چه حقیقت اینکه از
 گاه از آنسو بماند مبار غلبه مکرند و به خیل منک جلا را می خندد ها

روزگار در این بشر برده از این عالم هستی شهر راه سازی نموده در جهان
 روی ها داده بر فشار نهان بیشتر غافل غلتهای اصل روی بختی کرده وی از فصل
 پاره ای دنیا نشان نگشت و بار نیست جز فانون بر آفتاب درگاه هر کجا اصلی نیاید به پیش
 که کند خود را در منزل زخو هست فانون ایده آل ادب نیست بر سنی خنای میج و خج
 جسی علم و حکمت چیست جز جهاد نفس با نیک و بدین پس خورت نشان این میج و خج
 حد ندارد احوال نیست که در حقیقت نیست معلوم بشر که جهان در عالمی ماند بسر
 لیک رنجد در وقت گوید آن که جان بود است و اندیش زندگانی زین تواند خورد با
 ورنه از راه دگر او را قرار این چنین بر احوالست جز این علم و حکمت روزی بخشد و بدین
 لیک میده بر آواره اخبار نایب خبر نیست اعتبار ورنه جبر ناشناس از راه دور
 ناگمانت بر ملاذ پای کور کشف افروخت با خلقت مجازان در طبیعت تازه ای ناید میان
 کشف در جاندار میافند بر هر چه برتر از آن بر برتر آید و رانیز بر خلقت توان
 گرچه محدود است بر جان و یعنی از اندیشه میاید بهار راه ترکیبی بر آید لیک نار
 که طبیعت از برون بخشد مجال می رود تازی از آن رفتار و پاره ای از علم ها کشف بشر
 پاره ای از خلقت وی در شهر در مثل شاهی است کشف ادب جبر اما برده از خلقت در
 علمهای تجربی کشف و اثر گاه میگیرند از فکر و نظر کشف بر خلقت معلوم نیست پیش

راه آدم اینچنین گوید بنشین بر شاماء الفباء است کان باید از راه نشیند بر روی ن
 نه بر آن نقشه که اندیشه در میشود بر یکریستی دور بلکه باید یافت راه در وجود
 که بر آن نقشه سپارد نادر فرض در مسئله باید چنان که ز طرف معنی اش گیرد بیا ن
 گر بگوید آدم پر چون نور میشود اینان انسان عجب فرض از پایه باطل داده راه
 در تاج بر چه میخواهی نگاه پایه را سجده نشان و خوا آنچه زان راه میگردید ن
 چون که از تعریف صیاد بیا جلوه هائی با همان حدیث اگر نداری بر نتیجه اعتقاد
 اصل را یکسر بر از موش و یا معرفت باشد دل ناکه جان جل دیگر را سپارد جای ن
 این جهان ما را بر د با خود به لبک جان با دوره گیرد بنشین از یک بر عکس و از دیگر چو ن
 میکند خود را تا یک جهان حاصل آید و شود حال بر چنان حالت علم ما بر
 نادر جان اندو ده بوده نما چونکه جان آمدند آن کجای ناکه جان شد آدم در سیر راه
 آن دوره ز روی یکدیگر نگاه زندگ آورد در اش پیش فلسفه که هنر که علم و کش
 احتیاج درین صحنه از درون روی پستان از خود را در گریه و خنده چو فراق ن
 نادر ملکه باز بها نیکار لا بلا اید و اعلمی ز راه متحد ما زند و برادر نگاه
 در زمان مثبت اندیشه بر راه میکند یکسر منفی ها نگاه نیست در سیر و در خجانش پیش
 لبک ماضی را در آن باز بنشین نادر و باره سازیش اندک با همچو مار نخی که می افتد بدار

یعنی آن گاهی که دانستی که آب از دو عنصر رو بر آن سازد خا که و کف آن که بگذاری بکار
 خود طبیعت میدهد بر آنجا پس ز خلقت نیست بر ما راه باز تا که هر روز را افتد باز
 ره شناسی لیک ما را هست از آنچنان ندید که کافی بر روان کوشش ما در پاشیا همین
 که به بند و بست بر آنها که کما با و و تا و یا و تا که از آن بستها اید بنا
 زندگی ما یقین و رو بر راه فهم زان ندریج میگردانند عقل آدمی اندر حصول
 در چنان منقلب شود بر دل ناپایداری نماید چهار علم پیوسته از این هر دو یک
 راه غریبی نباید تا نخویش راه مخفی نماید به پیش رای و اندیشه شود در آن
 که بیفتد در طبیعت بر ره از آن گوی بونان ما اند فرزندها بگذشت در دیدار
 گویچه و تغییر و ثابت را هم اشکار دارند و بر همه ما هم یعنی اصل اند جهان تغییر
 هر اند خود ثابت است اما لیک میزدن خبری بر اتصال کائناتان مباد بر افکار
 گرچه کثرت روی دارد آنکه زان شمار آورده بر خود انبار لیک بود و نوا و سیر زندگی
 میکند پیوسته را بندگی الحق آن گفته در آن روز بشر خیر هستی را هم زرد و بشر
 چون نمی تواند و کافلاً زندگی ها را بنیانند از بناب روبرو افتاد سرپوش بر آن
 تا که در طوری دیگر آمدن آنچه پیش آمد نبود آن روی بلکه روحانی بر آن داد اعتبار
 در برون بود و می ماند آب با دیگر اشیاء که می بخشد آن انفصال آمد و دوباره از روی

که بران میبود الحق پیکری هر چه در وقتش باید در بشیر خیری بخشد بر او در جای شیر
هان نگوی آنکه باید بستر بر سر برادعا و هر نگاه بلکه آن حقی است بر جان
خواه خیر از آن بیاید خواه سرفکری خود بخورد بخند رو بگا لاله نمی شاید عتاب
مغزو اندیشه تمام آدمست آن نخواهد آنکه از آدم کست نقد و تحلیست بر اندیشه
ناشناسد خوهار از پریش راه دیگر راه چرک پرفساد در نقش گونا و بارش کساد
گر باب نهر گل دیدی چشم راه آنرا مد نکل از روی چشم صافی ای بگذار در اهل کلا
گل بگیر در ده دهن بران روان

عروس غنچه آری چهره که تا بلبل بیاید خواستگار اگر روی چنان بران نیاید
که از چهره رسد آمدوار و نه ناخینه را دقان نبرد که در پایش شاید مگساری
بدار و ساز بخشد از چنان گل که تا بران نشاند سازگار بهر شرط پیچدر راه آدم
خوشا شرطی که بخشد رنگا

ادمی در سیر خود بسیار گاه کهنه را نو کرده شیرین نگاه لیک نور ابا دلیل دیگری
باز آورده است بخشد سحر ذره ی نوری پیش و این مان نه زیک را هند و نه یک روحی جان
نخ شیرینست گرچه آن لک بر چنان فرصت غسیه گلی در حقیقت گرجو هر روز پیش
ادعا را بر خود ارجح و نیت لیک رهدادی نباید آدمی تا با تباش سپارد همدی

آن نباشد دانش پیکر سبزه چه بسا دشمن سازد آنگاه همچنانکه فرض مریخی داراب
 فرص دمی را بنور پر شتاب هیچ دانشمند بیرون ز غصیر ^{خوفش} اصل بنیادی نیامارده پیش
 ز حکمت و علم انجان معجزه کان دو گونه گام در راهند و خورگفتن داشتن از من
 ره نمی بخشد بعلوم و آفرین گر که مقصد داری از رفتار ^{پیش} راه نعلای بران سویاب پیش
 عارف میرفت در دس خبر نا از ان فرصت بخود بخشد ^{هنر} روزی ندر خانگاه هر ذوات
 در برون افتاد از چش دروا گفت درویش و در بنج گوش ای برادر عورت خور را پیش
 یعنی از چیزیکه بند روی جا کی توان یافت دار و بر روان و نه از چیزیکه می بخشد آمد
 که تواند بست عارف روی آن شنید عارف با خویش گفت ان دریکه بالکس و ان بخت
 نیست تخفیری از دیگر کنون از شما جامه نمگیر و فرون دیگری و فو طبع با کتاب
 این چنین داد من بر الفاظ خوشدلیلی و لیکن اشتغال بعد ز یاله بنو محمد در محال
 گفت ترکش کن هر انراهی که ^{ان} راه هستی را نیامار بجای دروش برون بار بنجور را بر
 مال جان آدمی دارد ناله آمده از بازید این را نزل که بجان علم می بخشد بحال
 اخلاف اهل دانش رحمت است بر سر اسرار هستی هست نادم بخرد و نوحد علم
 که از ان بیرون ندارد ره حکم

نشوید آدمی بزرگ نسوزد هیچ کتاب که خوب و بد بشناسد زان و فصل ^{خطا}

زرد و پرتراست آنکه گفتگوی بشر بسوزد و نهد ره بانثار کتاب
 فضا و آنکه در او متهم نداشت سخن خطاب حکم خدا هم نمیرسد بخطا
 آدمی ز ایراک اشبار فیه راه سخن را بخوردیده آ قد کوه و بلند خاک و آ
 داده بر رهدا که و کف تا منجش کف کرده آورده پیش تا برد هر دهنه رو بر کار خو
 منجش کف زلف رازها فاش کرده منطق اندازها منجش کف هزار فار خوش
 میساند شدت ضعف پیش احوال و آتیه زین دگر پیش ما بندیش در روزگار
 دهنه بندی بر شامای زجا خوردن خنیش و آماج گریه بداده ان ره بخو
 کثرت هستی بر او میزد پیش ادم از کلی نبوده باخبر دهنه بندی داده برو آن
 جنس حلقه میزد بر دهنه آ میگذایرون کثرت بنه فصل از حلقه ارد برو
 دهنه ای کو چکری از ارمون زین طریقه که کند نوع برو که بعلم ما رسد از ان فروز
 بر وجودی درین سینه نام هست خطی باعث روی دوا بر جمع سینه ای در حصول
 خنره دیگر که قبول خود جهان ما بود نفس جهان خواه ان باغبان ساز دلمان
 در چنان عالم بود فعل بشر خالق اطوار بود و خیر و شر که بگرد کاسه ای خوش آ
 شکل کاسه میدهد بر آب ما سازمان مغز و در جان ما همچو کاسه بر جهان بخشد نما
 بر مفعول از مفعولان و میدهد شکلی بخیری از جان آدمی خود میشود مفعول کار

با همان اندازه منجد روزگار مادر این منظومه و روزی ^{میر} مغرمان اینگونه افاده به بین
 گر که مغز دیگری باشد بکار در و رای این زمین این ^{نگار} نیست معلوم آنکه در ^{نخست} هدا
 همچو ما قلب اندازیده ^{پیش} ادمی از خصلت روی ^{بین} کرده بر مغز و دل و جان ^{مکان}
 آن فیود و آن شروط و ^{بست} کس نداند در کجا آید ^{بست} اری آر تاب شود در این ^{جایان}
 منحصر باشد بیکه خلق جا میسر بر منطق ^{مال} نگار که جهان از آن بگیرد ^{اعتبار}
 لیک بر این ره نمی پیوسته ^ل از برای صاحب نفس فضل خاکدان ^{مانند} کو چکا ^{انجا}
 که حسابش بر نه، انداز غما ^{لیک} چون ^{مستی} چینی ^{است} زندگانی را شاید داد ^{است}
 در میان خلقت اهرم شد پدید خلق ^{تا} بگذشت ^{تا} آمد بدید ^{حده} خلقت ^{میشود} روزی ^{تا}
 که چه عالم راه دارد از دوا چون تحمل ^{مید} و ^{نزد} خود ^{پیش} موهی ^{بر} ارباب ^{میان} ^{نحو}
 شاید اهرم بر کند بنیان خود شاید دیگر شود در راه شد آنچه معلوم ^{مست} ^{می} ^{را} ^{خو}
 نه ملک گردد نه بشت نه ^{پیش} ناله اهرم ^{بست} ^{روزگار} از بخت دیگری گیرد ناله
 مازنی روی که از این جهان راه میگیرد بر فخر ^{نهان} جمل و شک و ظن ^{ما} ^{بهر}
 چه چیزی ^{چو} ^{نظم} ^{موت} ^{لیک} ^{پیش} ^{رافض} ^{مکرون} ^{نه} ^{ناصالی} ^{انچنان} ^{مهر} ^{نخوش}
 آن ^{پیش} ^{است} ^{بر} ^{این} ^{منطق} ^{راه} ^{بر} ^{اد} ^{ال} ^{ما} ^{از} ^{خوش} ^{لیک} ^{غوغای} ^{شلوغ} ^{این} ^{جهان}
 میسر از ^{نظر} ^{پیش} ^{روی} ^{تا} ^{نگار} ^{را} ^{عادات} ^{در} ^{زندگی} ^{که} ^{پیش} ^{را} ^{می} ^{ناید} ^{بندگی}

ان یقین خود احوالست ^{مید} که بزرگویی بخشد نوید منطق عطف ندارد ان شعار
 که سپارد کار دست روزگار منطق از برده که ساز ^{خوش} راه در وان بالفظ مافقه پیش
 ان خود مانده باریم یقین از یقینی های خود را هر چه در ریاضی بیگانه های زیاده
 میتوان سازد بر اصل و مدار لیک زانها یک نماید ^{برون} تا بخود برادر ابراست از ان
 حمرا برادر از راه بشر جای ان نشان نظام خبر ^{برون} راه بر نشان بادلیل خوشگوار
 فرق دارد همچو خار و گل ^{چپ} جهان انشای مغزود که نمیکرد زهنتی تا روید
 راه امانست که نه لیک از در طی باید زهنتی های از بر بلندی میکشد کار بشر
 می کند فعل روان را به اثر من نمونست ^{مید} هر چه خود که زمانه بر سر راه شدست
 دو مضمون مصرع باطلست با نسل حقیقی حاصلست ^{برون} صرف هر چه نیست از نگار دور
 بر تقابل با تامل نیست نور منطق جوهرست بر سر ^{لیک} در بیرون نیامی چنان
 سیر بیرون را ندان خوش خود بر در انجان ^{مید} منی بزور سکه را زوی در مغز خوش
 خویش را در تخت ^{مید} مبراهه پیش در دن سرت که در کار است روی بر صلی و بر یکا رشت
 خشت از بیرون بخراک ^{ان} ان است از کاخ باید استخوان نو من جمع با این با همان
 سیر و غمهاست ^{مید} و در اینجا از روز و منطق در کار روز در گز چون زان نمیکرد و فرود
 لازم و ملزوم ذهن تا بکار که سپارد دست ^{مید} افتاد ما چو برادر و بگزینم راه

مکنند آن ره بجان ما نگاه خوب باید میکند ما را به ^{پیش} نارسد بر ما غی در راه خو ^ش
 باز بر خود میکند ندیر راه مانفقد در سرش بجایه این سخنش ها که میبوید ^{ضمیر}
 بر برون و بر درون ما بر نفس الامر را خداوند که گرداند کس که افه وجود ^{چیش}
 ورنه آن نفسی از من جدا خارج از تنخص و قار همان سازمان با جان گردیده ^{پیش}
 که شناسائی تواند بفر خوش این بد معای جان و زندگ که نازی را نماید بندگ
 فرض کن خواهی روی اندر ^{پیش} که نمیدان برای آن ره نقشه ای از جنجوار ^{پیش}
 ناده و شهرت در آن آید بد چون نمیدان عوارض را ^{پیش} راه کوته میبیری از نگاه
 لیک چون دره گذاری پائی خوش ناکت مدی ز رواید به ^{پیش} روید به و با کوهی کلان
 که نداری راه بگذشتن از آن برخورد ای که نبوده راه راهی بگریاید نگاه
 عاقبت بایر پیچ و خم که از آن ره شهرده بیند ^{پیش} راه کوته تر و باغ شست این
 چه ازین ره میبری برره ^{پیش} هیچ دیدی آب چون افتد بر آبست از بالا بگیرد در نگاه
 چون بمانع برخورد در راه ^{پیش} چرخ دیگر آورد بر روی ^{پیش} هر چه افتد در طبعش رو به
 زین طریقه میکند برره نگاه راه کوته می رود اما نه آن ^{پیش} راه کوته که من گوید چنان
 مطمح صاف بجای عوارض در ^{پیش} رو نکرد جز بد بشور و آشتابان حواس در کجا
 بر جان روها بختاید بیان.

شمایه ای که همیشه رخ از من دیده ز طبع طبع شناسان بخود من دیده
 نبر شکایت این ادعا بحضرت عقل که عندلیب صفای رخ چمن دیده
 چه سود خلف کنی عرضه بر نظام خود گویند که باغ ز سدا جلوه با من دیده
 وفای عهد ندانند کس که از لب جان وفا بصحبت اغیار و اهر من دیده
 دیم ز آب نمیکرد از چنان مشرب کسی که آتشی از کاروان بین دیده
 دما مید بیور که باغبان حیات عوارضی ز سر کوه ناد من دیده
 زندگ را منطقی باشد در آن که دیم از خود گرفته غنا در طبیعت نیست گری کار
 هر چه از خود چون گنج بنگار بر شمع شبنم افروز که طبیعت میدهد بران مدد
 منطقی بخش چو آفر ویراه کرد دیگرها میفند در نگاه یعنی آن از ما ست و نه در جانا
 در برابر نیست چیزی همان هلا ز ما هر از همان دیده تا ما یاد منجشی بر ما میدد
 نیست در بیرون و جویی که فنا نام بگرد و هم نام دیگران منجشی ما روی سیر زندگ
 بر حواش دارد انسان بیدگ در درون چو کف خود بیرون جان بخود سازد از آن پیچ و خم
 گر کلام این نکته را افشانه بود که بخلق از آن مخصوص دارد یا طبع دان نمی جستی بران
 صورت اطلاق بند و نشان مغز انسان از بیرون بخوش چند طالب بر مقله دلکش
 در مثل چون شالید کف و ک زان دور و دنیا میلد متهم ما از آن راضی که روی زندگ

زان روش بر ما دهیابندگی ورنه بیرون غفل دارد این جهان
 جبران منفی ندارد پیش کار نیست بر موی و کسرش اعتبار در فضای خوشی میراند پیش
 غافل از ره دل نفس پر پیش بودی ما پر ز بودی و ظهور عکس بر در جهان پر ز نور
 ما از این عالم گرفته جان خوش لک در طوری که مگر در پیش یخرج الحی من اطبیب ز راه
 کرده بر جان و پس بر مانگاه گرچه اشیا خود را ندانند لک خلیفای رامشناستند نیک
 کش بخیر اچسب رازی برها که انتظار خلقت آمد از روانا نباشد جان بیداری بکار
 که بفهمد چرخ و کار روزگار این شناسا ندارد اختتام ناله بر ما جان شود روزی نام
 نه آرزو گزشت به باشد خیا که چو معجز رو نماید ناله در درون ابزار درک و در برون
 مایه ها نکه در بر علم خون نیست چیزی اند این عالم که همه گهر در بیرون در اثر
 درک محصور است نال فعل قول چیزها در ظهور و در قبول منحور و موج بخیری در آن
 در عقل فطری همه گهر در زبان باز افتد از آن چیزی بیرون که نشاء میدهد زان اندون
 خود همین میرسد در فعل و لغت که بر آن حتی نگردد نیست گاه خود حسد از آنها به خبر
 بر درون آیند و زان میگردند میرحذب رفع در کامل میدهد بر نسل تحکمه ابرو
 جمله اشیا بر نیاز خود دروا منحصر بود چنان ره روحی جان به جان برده است و این
 ناگهان بر جان نیاورد است درک اشیا و افعالی و ز خویش روی فعل مگر می آید ز خویش

ملک ان فعل میگردد شب ناکه جان بیدار میگردد زاب افعال و فعل ماضی زبان
 درک هستی و نشید روی آن زان روش حس میدهند خود ^{فروز} مکنه ازار آن درین بروز
 حس چو در شد و نعد در رفت ^{پیش} مرکز نظم مباد بخوش هر چه تعداد حواس افزون شود
 مرکز نظم بهتر مبدود عقل بر مغزست چون ^{دگر} حس که آدمی با آن بگیرد بال و پر
 خور زیاده ای من مغز بشر داده بر افرونگرهایش خبر که غر و نهای زرد روی جا
 آدمی بودی چو حیوان ^{دل} انجمه سودا نمی کردی بخوش ^ن دین و علم و فن نه امد به پیش
 هیچ حیوانی ز راه پرورش بر سخن کردن نیاورده ^ن خود همان تحلیل بیرون و درون
 در سخن هنگامه ها دارد کن از حقیقت ناچارش راه باز چیده اندازگی زیبای راز
 بهترین تعبیر و تدبیر بشر از جهان خویش ^{خبر} در ظرف ^ن بلاش آدم زوهاد دوراه
 حس و عقل ارد برای خود نگاه نه که حس تنها دید بروی ^{آمد} نه که تنها عقل گوید راه چید
 آدمیزاده زمام و از پد هر زبان و هر روان ^{شمار} همچو استعداد در جان بشر
 ناکه از وحی ای بگیرد خبر ^ن گر که مغز از فرم کتون بیشتر گردد شود حشش ^ن فرو
 بهتر از عالم شود او را خبر نیکتر بر خود شناسد خبر ^ن شاید آن موجود دیگر همچو
 بر جهان از خود نماند از ما نزد او مانده میوه ^ن دگر که بنام آدمی کرد و میر
 لبک باید دید ره در ^ن بر چنان فرصت همچو نماند ^ن یا که او را نیست دیگر مانده

تا بسند اندران ره خایه ^ک یعنی این آدم بود آخر مفا که گرفته در زمین ارجان ^{یا}
 باید این آدم بفهمد نوع ^{یش} تا براه ان نیاندازد پریش ویره اکنون که بشر خان ^{مین}
 لف و لف ^ن بعد از تدبیر غافل از آنکه هوا و آب ^ن چرک و نابودی پذیرد از خپا
 دردهای فوظه و اید بار ز علم و صنعت در کف ^{روزگار} این زمین انبار و فیلحای ^{ست} ما
 از قناعت در نیاید روی ^{ست} سوخت بخواهم و نان و جاوا ورنه هستمان ^{ست} افند ز تاب
 علم و صنعت جای خود اما ^{بشر} کوشش باید دید بروی خند و ناز و غرور ما کن
 میدید در دست نسل ^ن علم بخشدست امروزان ^{یا} که در بود و نبود از ان ^{یا}
 گرانتری گردد ان اجر همه خور زمین افند از ان ^{ست} از همه ^{ست} گر که امر ^{ست} دو باز دارند
 رحمت حق بر چنان یابند ^گ ورنه لعن دسته جمع ^{بشر} بر چنان پیمانی لب بر شر
 علم ماندن جو و گرنه علم ^{مرگ} خور بخور پیداست از ^{بشر} چاره ای فحطه بیاید بیشتر
 از ره او در بر جان ^{بشر} میتوان علم و صنعت راه ^{ست} که ز خور ماشین بیفتد ^{خپا}
 لیکر باید استفاده ^ن انچنان که زمین بر ما نیارد ^ن خود نمیشد انرژی بیشتر
 بر سر و روی زمین بانشتر ^ن هر گبری ان بصنعت ^ن جان و مرک و کل بیفتد از ^{عمل}
 چون نباشد در طبیعت ^ن رستبران ^ن بار در ^ن آنچه میاید انرژی بر زمین
 ان بود لازم بتکوینی ^ن پس اگر ان از ره گردد ^ن میرود از خانه ^ن آدم پناه

الغرض در این مدّان آن بکن که بادم در زمین ماندن
 شئی در حلقه نزم مدّور من من مرفت در نسل منور یک میگفت منخبت بیاید
 بر اه خلق و خلقت رخ نما که کندم جو نرو باند و نروید کس از نسل گل سوری نو
 همه انواع از روز نخستین ز خلقت گرفته روی و این با و گفته دلایل دارد این راه
 که ما را از جهان گردان آگاه تحول هست رهدادی و راه که میشاید نخست اینجا نگاه
 بالی افتاد که بر جانست اندر نبخشند فعل فاعل بر نوید چنان قانون همیشه هست با
 معلول و علت رخ فزاید خبر دارد خرا از نسل خود و بخیز خری که کند نسل خری پیش
 چگونه پس توغبیران در راه بذرات انقاس خود آگاه با و گفته که چون من نبهم خیر
 دلیل خرن بخشاید من سر و له ادم چو تعبیری ببیند بیای شرح و تبیین می نشیند
 دیگر اینکه کون رشاد دانش از ان منطق گرفته راه پیش اگر روزی چنان ره تیرو گردید
 بر اه علم نو بران بخندید دیگر کس گفته ای شورید و فلان چرا از دین نه آله بگفتار
 قوا از ناسی چه که دیدی عالم که نسای زدی بر جان ادم مگر از ادم و حوا چه دیدند
 که از شلوارشان خشک بریدند با و گفته که ای فرزانه درین زمین تو نباید همچو فکین
 غرض از اب و گل که اینست ز اشپای زمین دیده بخور جان بجعل انتخاب و فله که ادم
 از آن روی خود دیده در عالم چرا آنکو ببخشید جان بخا نبخشید از تحول تا بنا که

نباشد هیچ فرقی در میان آنکه که بر دو نیست بر قدرت تبار خود این را از بزرگ آفرینش
 روان را می کشد با پای پیش هنوز قصه آدمیکه است از آن افسانه ها جان تو حاشا^{میست}
 بر روزی شاید آنگونه افکار برای زندگی آمده در کار وای امروز رخدای دیگر^{میست}
 ز علم روز می باید مکرست برای آنکه از حیوان نباشد چرا بیهوده خود را می تیرا^ش
 اگر ما ره ز پستی آوریدیم در آن دنیای بهتر را خریدیم ز حیوان را و در پیم جا^{را}
 که بر آن نقش گردیده روا چنین مغز چنین ادراک بر از آن سیر و تحول خوردان^{بر}
 اگر ترتیب از این باشد که روز دوباره میشود آدم چو یوز کمان از خوشترین برادر که امروز^{بر}
 نگر در انجمن از علم پیروز شگفت آنکه چنان دهد از این ز مولانا و صدرا دیده این^{بر}
 جهادی خود بخوان می بداند ز حیوان می مد انسان آگاه چو جوهر می سپر بر خویش^{بر}
 تحول میشود برهان آدم همان تغییر فکری داده راهی که علم از ره کند بر آن نگاه^{بر}
 باید از طریق و منطق خو^{یش} قوانین و اصولهای آن کیش کون زین صوفیه می بر راه و^{بین}
 مکن بیجا قضاوت بر سر^ت یقین بر خالق خود کن ز جا بشرط جان مجور راه توانست^ت
 نشوخته که ظن ملک^{ست} یقینت را بیا نذازد هسته کون گداز زیبا تر پذیر^ی
 یقینت را بظنی پس نگیری .

آنچه کار و کرد مغز آدمیست هیئت و ترتیب را بر آن نیست یعنی انجا پلکالنه بست کار

که زهریله دگر یله نگار سیرانرا می تواند ادر می سد کند یا که بران بخشد
 ره ببندد بر ره که ادر بیا میوه های گوشت دار و ابد هست در تاریخ اقوام بشر
 بارها ثبت انجمن دنیای شرق همچنانکه دانش و سیراد رفت در ایران که یا بد راه ز
 یعنی آنچه ز علوه و گریزد در پله آنره ببیند و بخو نقشه سی جغرافیا گرد کردگر
 آتش قهر خدا افتد زیر از ندانه کار فغانها خنجر خنجر ز زبر شیت
 تا که مرهم رفت و روز بخیز ز دت عصب بر سران بازیش در نیامد دیگر از مردان محال
 رفت یکسر صولت دانش ز با بازی عثمانی و تیمور لنگ بر تاجدار داندیر درنگ
 شوم بیجا ز عرق خشکاند عرق دین از نو تبرکان گشت گرچه درویشان علم افراشتند
 بذریجه ای بجاها کاشند لیک راه کار همسایه چنان که نمی شد فرصت علی بران
 چاره ها یکسر زدن بازی و کین عاقبت از هر دو سو برداشت کرد انا را بنفش دیگران
 مبتلا از سستی و دراز جان اری از همسایه سی بد جمع و زندگیشان بیشتر افتد سیر
 در سیاست پاره ای گویند که بکن باد گیران پیوسته کین روی همسایه بخاکسز بهال
 زور کو لکن که تا افتد ز حال از درون و از برون بر ضد بایدت تحریک کردن این و آن
 خرج بپاش انقدر بپاش کباب بشکند او را و بردارد قرار از مرام و دین حق گو تا خلافت
 علی بهتر بگردد در کلاف ناتوان گفتن که محض خلیف حق جنگ سرد و گرم افتد و بدو

چه با از ترس و زور به تبار فکر آدمها نيفتد و بکار با نعصب روی آن بنداز ^{پیش}
 تا نيفتد در جهان بر کار خو ^{پیش} مردمان را نند راه خلاف تا نگيرد پا رگ بر خود کلاف
 جای نغير غلط بازی روز راه مرد را عوض کرده غافل از آنکه ره کج ديروز رود
 مکنند از آشتی خلقی چو درود آن شنیدم در زمان دور و دور بود سلطان بنفس خود اسير
 ناگهان آمد مهي پیش کار ره نیاید او بخود بران نگار چون عهد ادش نظام الملک راه
 شراغابی بر او ميز رنگاه خلعت ناچاری از مردی ^{بصر} که سپارد دست او ندير پير
 مرد گشت خود بخوان بهار و کا یکسره بردست دیگر کس سپار تا مکر او آورد روی دیگر
 از طریق تو ببرد مال و پیر شاید از آن ره رسد بر مرد ^{آن} زور و نیرو که زن هستی ^{آن}
 ورنه رفتار تو و دربار شاه رو نمسازد بهست بارگاه خدعه ها و حيله ها ابد ^{بکار}
 جای استرلاب راز قمار نه وزیر و حاکم و فاضل ^{پیش} روی جان دارند برادر ^{کیش}
 جمله ناپسند جان از روی داد از دست ^{آن} دار الامان که از آن رو تا توان بردن ^{شیر}
 فکر جان ماند از آنزه به اثر.

بهشتار ریشار درین منزل پیدا ایجا نتوان مدو شد در ^{پیش} کاک این خانه ^{پیش} است در بند ^{پیش}
 چنگال برون کرده زینجول تا بر در آتکس که درین ^{پیش} بکند ^{پیش} پس زود بگیرد، در این ^{پیش} نباید
 خود خویش بپايد یارب تونده فرصت ^{پیش} زند ناوی نرساند آگرتندی

تا ناید از ره آزاد جان الهامِ خوئی بخشد بیان تو که مبعود ز من افکار فصل
 راه جان من نه از راه وصل چند استبداد خونین حرام اخراج مردم مجبور دارندگان
 نابه که با نا حق میکنی کاش از حق بگری ناکنی مستبد یعنی همان آزاد خو
 که در گهوار اندارد جستجو هست آزادی برایش حسا مینویسد بر جهان او کما
 خود برون داند ز مکرور^ن هست مطلق را چه جوید^{عنان} وی جهانی را برای خود^{خوش}
 میکند از فرصت پرش انقدر خود خواه و انصا^ن که چو ایش میبرد از زور کین
 نسبت دلسوزش جز از^ن ناکه زبان ره پایه ای سازد^ن ورنه آدمهای سالم در وجود
 خویش چون دیگران ندو^ن هست آزادی چنان راه که^ن فرد خود گیرند از بنی فای
 هیچ آزاده نمیبود فروغ از ره گول و ره گفت^ن بر خطا اقرار و برخاسته کس
 صرفه سی خود را ببرد از^ن چونکه ابراهیم فرزند رسول کرد بالیک مرگش را قبول
 شد کوفه مردمان گفتد هان از چنان مرگ چنین^ن امیدان ناشنید این گفتد را ان پیر نیاز
 رفت از خانه برون و گفت از^ن که برای امد و رفت کس خور نمی گوید بزین روی
 این جهان بر خویش میاند^ن به مرگ مال میکند را^ن پیش.

رُوحِ نبوتِ نگر عصمتِ ابره^ن به به ازین اصطفای به ازین راز^ن
 نه بدو غش سخن نه به بگو^ن بی^ن من شرم چون شما گفت بقران چنین

خود بتائنی ببرد لے این را هببر او همه برحق جان دانه باد رنگین
 غرض حق نبود حکومت تا ببرد از تو غرض من نشا گیرد مزید عزت حق یکسره ایمان بحق
 نص فران اینچنین چیده طبن ای نو نامحرم با سر ارحیات انوار هب میکند حق را بیا
 چیست مفای حکومت بر بشر که بران معانی شاید اثر گرچه سدها پانخ ان دوموا
 امده از زیر بر ما نا بحال حاصل اینکه ادر و به پیش زندگانی را کند پریش و نش
 ورنه آرا این زند بر زندگه چیست حاصل انچنان زند بگرموزین بحث بر فرض
 نازجای بهتری یا بد مقام پیشتر گفتید دنیای برون یکسره بر واقعش هست از مو
 لک ما را نیست اقتدرت بکا که بهر جا زان توانیم اخبیا انچه فهمید ارمه باید ز روز
 با حقیقت نام خود داده برو بر حقیقت نیست بر واقع مثلاً گرچه واقع میدند بران مجال
 پس حقیقت جو حق کار ما کار واقع یکسره کار خدا حکم ما بر ظاهر و حکم الا
 ناسرائر میکند بر خویش راه نک شنوانجا بیانه خومرا که از کمال از علی در برده جا
 ما الحقیقه چونکه گفت او را کمال مالک فرمود بران پال ذیل یعنی از من از چه میجو
 که سپارد لفظ بر انز و نکین دید جان پیش که راه کبریا حاصلش مفهوم درک اولیا
 همچو رازی همان گزند آن ناله میزانی بخشد روی جا منطق حقست برهان صفا
 نیست چون میزان دیگر وفا چون شنید این مایه پر کجا طرح نو بخشید بر روی بیا

که نبودم رازدارت تاکنون ورنه از آن بود بر من ارغوان این زبان آورد او را در سخن
 بر صفای جان خود بخندین گفت جانم پرچو در پای زاب گاه امواج بیفتد زان تباب
 خشک ساحل از آن گهر دخی تاب سازد بر جود خود خیمه پامش این نذر در پای چنین
 من چرامانم ز خلد جان حزن یعنی اکنون که معلومست مقتضی موجود و مانع به تن
 در جوابش گفت هان بر خود الحقیقه کشف بجای الجلال نیست اکنون که تا با این وان
 بیکر انرا نهالی امتحان بلکه جان باید شناسد این نخست که چه برستی نه باید در دست
 ناکه ذات او از آن دارد بدو خود نیاندازد بهیستهای کور در مثل است در حد وجود
 صاحب بیکر شده اوصاف بود لیک بیگانه است از اوصاف دیگر ناکه بر آیه خود گیرد مقرر
 پس جلالت و جهالت دارد آن که از آنها آن شناسا نتوان در شناسا چو آن آمد دید
 غیر آن هستی نماید بدید یعنی انرا در ضمیر خوشتن مستقل از دیگران باید به تن
 پس حقیقت هست چنینکه در جان بیکر بشمار اشیان چون شنید این مایه می خوشتر
 خواش از زردی یا آگ بر در کار در جوابش گفت پیر پروا محو و مومت و صحو علم جان
 یعنی آنچه از خیال آید به پیش بآله از و هم بگیرد و بخوبی باید از خود مایه نندازد بکار
 تا بپوشد روی ناز گلزار بلکه بیکر محو گردد از نهان خود حقیقت جا بگیرد جای آن
 شک رود بیرون و آید مین سایه اندازد بجان روح الا گفت روشن کن بیان خویش را

یاد ده بهتر من این کیش را گفت پانچ که هتک التیر میرد از غلبه التیر نیاز
 چونکه سر مغلوب سازد و یکا یکره تسلیم خود سازد ^ن بشکند از راز جان بر بندو ^{بست}
 فاش گوید آنچه در جان ^{بست} دید باز زدی گفت بعد از این بیان ناکه مقصد را کند بخرعیا ^ن
 پانخش این شد که کثرتا نار راه وحدت پیش گیرند اشکا راز توحید بجویند بجویش
 که از ان برتر بخوبید جان کیش باز هم پیشی طلب کرد از ما تا بقین پایه بخشد از ان کلام
 گفت آنکه میشود نوری برون از دم خلقت بجان ^ن اندو قدرت اندیشه گیرد اعتبار
 از جهان روی نماید اختیار که بر جعی بخشد ابرو بر وجودیکه تواند ^{شت} دا رو
 باز چون جوید از وی رو ^{شن} گفت هان گاهست گاه ایمنی صبح طالع شد طے شاید چرخ
 فوت بران کن کن چکر سر ^غ پنج گفتار علی با شرح من شدن تمام اینجا زرقار سخن
 خواه اله از علی یا از دیگر سیره می مفهوم الهام پر خیر شرح ها بران ازین ^و ان به
 لیل من گفته همه بار ^{پیش} باری ادم از ره اید ^{پیش} جو که تواند داشت بران ^{پیش} لگویش
 گر خدا اندر طبیعت نیست ^ن که بسازد رنج با امید روا ان نهاید بکار ادم
 چون روان با او ندارد ^م هد زیت را بر چه کند ^{شرط} بخوبی در تلاش ادم از ان ^م کرد مرغ
 در حقیقت هیچ برهان ^{پیش} زخو رفته بخشد براه موی کیش ^{پیش} لیک ادم در ضمیر خوب ^{پیش} شتن
 بود راه پرورد ^{پیش} در جان و هر کس از راه کشاند خوبه ^{پیش} تا بد بگوید ^{پیش} را ز خویش

هست برهان کوششی از کار جان چگونه خور شود ثابتاً ^ن شرک و بت خواه و توحید ^{دگر}
 خوار بار روز باشد بر بشر جمله بر چیزی نماید آنکه که بشر میجوید انرا از ره
 از رخ ارباب نائف صفا جلوه ای ارم بخور بخشیده ^{مید} کا یعنی ارم هست جوابی
 راه سازی میکند بران نوید از خوراک ارم بجز سیری مگر چیز دیگر هر چه جوید سیر
 همه تغیرات و تنزینات آن نیست دار و دل بنفس آن فنا بلکه دیگر چیزها جوید زما
 انجان زیاده و دروی و نما از دلیل بل نابرهان دل جمله رخ های بیک جواب ^{کل}
 قلم بگردان این گفتگو که راز وجود همیشه دارد بادر نگاه و چشم بود
 خرابخانه ای مانیت جای دل و صلا بجز عنصر فعل بود خود آن سود
 پای بجای من شنید این سخن که نباشد روح از رخ بدن مغز و چون تن چگونه ^{بخور}
 میتواند در پادشاه شد سخ کاران دروازه در تهنیز کی توان یک چیز گفتن بر ^{چیز}
 کاران اندیشه و ذکر و خیا سیرش آن در خوش قی و نما وان دگر چون سنگ یا همچون ^{دخت}
 زان معماها ای ابد به بخت پس نه یک چیز نیست اندام نفس و تن هر یک بود از عا ^ط
 آن بکو تر زین نفس بازن جا گرفت و شد بجان دل ماناید زان سخن گویند هیچ
 چو تکه قرآن بسته بر لظه دیگری گفتش که ممکن بر پیا که من از پانچ براند نا ^ن
 آن مجرد که از اول بمانست پس چرا در شد همزمان اگر بگیرم من غذا و قوت ^{یش}

ان چہ را بنی نہاید فہریش در جوابش گفت چہ حکمت ^{دین} چہ جز بر ان صورت نیاوردند ^{بین}
 دین اسلام و جہود و عیسو روح و تن بر ہم نکر دندی ^{روی} مردے چون شیخ و صلا ^{دیگر}
 از چنان رفتار داندی خبر فیلسوفان فرنا از دیروز ^{بود} بیشتر گفتند بر روضت
 در اشارت برہا کہ زان میتوان گفت کجیو ^{جدید} دیدہ جا باری او شرح پر از دیروز
 از فرنا و شرق گفت داد ^{پیر} گفتش کہ بود برہا نصیر پس چہ را ایتمہ برہا خواند
 خود بیان کردی ^ف الفاختلا گفت ہر کس رو بجا دیدہ نا ہست بر شریکری روح ^{گر}
 وجہ شرکت نیست پس ^{پیش} نیست مانند خدا یکما ہذا تا بخشد تفرقہ بر اوصفا
 وجہ تجریدی ندارد اعتبار ^{شدید} باز فعل و افعال قد بکار چیزی جا در جہان مانجو
 کہ ضمیر ما نیفتد زان بخو ربط روح و تن چنان ^{ست} پدید خورد چنان دعواست دعوا
 آنچه در این بارہ آوردند ^{ست} خوردہ امروز از جنای علانش گر خدا گفت اینکه چیزی امر
 حرمت گفتار کہ زان ^{ست} در نما این چنین امری بر ہم و راہ ^{دین} بر ہمہ اشیا تواند بر دین
 پس باید آدمی زان راہ و رو دست بردارد ز بحث و جستجو ^{جستجو} خود مہین رفتار ناپیدازین
 بست راہ پیشرفت مسلمین ظاہری باز و سیاست ^{داشت} ز ترہا پاشید روی گفت و گفت
 گفتہ را دید جا لہ پر پیام سوخت ^{فت} بجایا برگ خوش ^{است} گفت قرانت شیرین ^{دست}
 چہ چنان بجای ^{خبر} دانکہ بودہست فرض کن شخصی بداندیکہ کہ بخشد باوری ^{خبر} ان بر بشر

یعنی آن مایه که باید پیش کار زود باشد تا که گردد آشکار غاش و گفت آن چه سودی آورد
 و نیزه بر دین کز حقین باید خود بحث علم از راه دین باشد جدا آن بطن و این بقیق دارد نذا
 این همه گوید که دل آگاه کن آن همه گوید که کشف را کن این همه گوید بشر بر خود پنداز
 گرچه سدها چاره ز علم آید بسا شکر نعمت کن برود راه پیش علمها ساز و نشو غافل خود
 کیش همان راز دل گویایی نیست چاره جوی قدرت پائی نیست دین درین معاندارد اسهول
 رسد و عزت از آن بر آید پاره ای گفت دین از اضطرار در دل و جان بشراقتد بتا
 گر رود دل و آیه از ما برون حاجت دینی ما افتد ز خود حل این مشکل ز علم آید بدید
 که عصر ما بر آن همه بخشد نوبد وای ازین خای که خود خواهد تا بگیرد بام آدم سوا
 گیر این بحث و سخن باشد دست که پریشان شود از پایه ست تا کنون که انجمن احوال و رو
 در بشر بر خود ندیده ابرو نیست آدم همچو سنگ در جفا که ز فزیه بر او پیکر توان
 آدم از بحث و علم پر تبار که تواند بر مردن راز کار یاران نهادند بر جان ما
 سد پریشانی بر در و نما این همه بیماری و آدم کشت این همه خنک و تسیر و خود کش
 این همه خود خواه و ناز و غرور این همه طوفان و لرز و باد و روزنه اگر علم آورد در راه خویش
 سد بر این رانچه نکرده به پیش باز محمولات در جان ما بر پریشانی دل بخشد نما
 تازه بر راه که علم آید ببار با خودش مشکل آید بکار توپ میساز و یا بمب کلان

نابگیر بر سر جان امتحان حقه ای مازد بکار اقتصاد تا پریشان بخور گیرد نهاد
 گر که در دور ندانی اضطراب بود از سه و چهار و پنج تا نک پریشان ز سدر و کدو گر
 میکند تا امتحان مایه سدر راه مانده گاه از عالمیت چه بسا مدی که کار است
 کرطیبت بد دهد بر ما گله خیر آن پیوسته فی نخند ماز آنهم و از آن و جیره خوا
 خیر هستی ها از آن بر ما تار لبک فزاید از مشر و شور شر که بخود میاورد از بد بتر
 ای تو آدم بر دل و جان هر که هست از خودت در نخر غافل از نام آن رمز کلان
 نام او که میزد بر دیگران جانشین بر آن ندارد سیر بر در کلام پرک معانی و انور
 نفع آن نفع وجود نسبت هان به خبر از خود بچه بندی میان هر که بر او نفع میسر بد
 ز اضطراب میکند با خود چنان در مثل دومرد عالم پر نگاه که از اروپا بخود دید تا
 گفته هاشان بر سر رفتار دین نیست مانوس تمنای یقین سینگو کشان چون کلیسای نبود
 روی تو بهیچ بجانسان فرود هر دو در مال کلام و خانه زن زمین ها که بر زمین داده
 خود بهیچ علنی نماند تمام که چنان از فکرشان آفتاب و نیزه گفتار هگل در فوم و خویش
 مایه ها کرده برای شریک این راوندی از آن آید یار که با سهر دین بر او آید فشار
 دین درین معابد را شو بگر نام آن از جق بگیرد بال بر
 گر خدا هست صفا هست اگر او نیست جفا هست چه کم مسئله برهانه نیست

بودی عیبی و قرآنیت با خبر از تو شاید بودن بود بودی و بیاید بودن
 از توئی تو ندارم گله ای نه را نه دهم حوصله ای نه تو بار نگیرد از دوش
 بلکه باری بخند تا بن گوش هر که سوزید بخود انتش^ج صحه بگذشت بران^ن مژگان
 ان و را بنور هیچ آشر منطق بهتر که کار بیسر^ج باده در میکده هاشمین کن
 هیچ بدلت رنگین کن ره بگیرد ره باده فرو^ن که جهانراست از ان نور^ن
 باری در این ره ننگ غلبه کن بیش از تو زاونند هیچ کس علم و حکمت را در ان هیچ^ن دا
 صرفه ای جانت از ان^ن مان پاره ای گفتند که اخلاق^ن هر دو از این چشمه برآیند^{بین}
 نه چه دین باشد ضرور^ن جا نیست بر اخلاق اما ان^نها با^ن بشر گریه در روی زمین
 بازوی را بود در جان رازد^ن که بودی بر بشر این اختیار که زهر قدرت نماند خورد^{بار}
 او نه جستی بخود مژگز لاله ناتوان بخشد بر او در سیر^ن خود خدا مخصوص او^ن فکر
 که ندارد بر دیگرها هیچ ذکر ای بسا بیمازجان^ن به گناه که بگول و فرض اقد^ن ان نگاه
 همچنان کو که ندارد در بدن غده ای که عشق برادر^ن باز برگرد هر سوی روح و جا^ن
 گرچه دین^ن قصه ای کوتاه^ن این بدن بنور جمادی^ن که روح بر جود وی بنفشاید^ن قو^ج
 ان زحمانداران بسیاری^ن ده سپارد دست و پاها^ن ان جمع فرضی او^ن در پیش
 که بتن^ن ز خود امار خوش تر شود ضربه^ن بتن^ن الهو غمین^ن گر غمی اقد^ن به ان^ن من^ن مکن

نیست محصول جدا از این ^ل مایه در ره جان و جان گردید ^{من}

من ادم من ادم من روح برتریم من اشرف خلق خدا بر روی این زمین
 با حقه ای از نام حق بیچاره کردم ابلین با توبه ای با نام حق گفتمنه: چشیم
 آنکه در مفهوم ارکان ^ل اصل داد استوار را را ز قبول که تواند ره گرفتن ز انفصال
 تا که ناگه جل از آن اقدما ^ل تند می و کندی نمی بخشد بر بش بر محول، لیک از فصلت
 شاید آن زده که از جان دید ^ل در بے جا از جهان دید ^ل حاصل لیک بخت است از روی زمین
 که بماند از آن ز خود داده ^ل مکن الغرض دنیای ادم عالمیت که در آن از روح و از من ^{ملکست}
 هر دو را باید فرستادن بکا تا بماند نسل ادم پایدار ای خوشا راهی که زان راه ^ل
 بر تمام جان خود بیند ^ل خود جهان ما جهان آدنا ^ل گاه بزغیرین و گاه زوبرعاست
 تا بسازد زندگی را خود چنان ^ل که بر شکم بر خورد کند دید ^ل در حدیث آمد که هر کس در حجاب
 گزیراند بر قضا حق ^ل بر بلاش صبر بر دل سپرد ^ل غیر او دیگر خدا بر خورد
 بعضی اینکه آدمی در این وجود باید از دنیا بیاورد راه بود ورنه باید مرکب پذیرد ^ل
 تا بنید مایه های بر مرشد جبر هستی زیست آمده بکار چاره ای نبود تراد کارزار
 چه بخوراه چه نخوراه ^ل درین گاه تلخت هست و گاه انگین ^ل معنی موجود نبود بدش از این
 که بیفتد در چنین آخرین ^ل لیک بر خوب بدش گرفتار ^ل پیشه گیری میبری از خویش ^ل

بر طراوتهای بستیهای ناز میرمی از انتخاب چاره ساز گرچه تقدیری ترا و روز پیش
 اختیاری میرمی از جان خویش گزیند این سیر جبر و اختیار جان ما بر خود نه کرد اعتبار
 نیست معصوم درین خنثایی تا ناله بر عصمت سپارد اعتبار عصمت ارا نیست که چون آمد
 نماندند بدنگیر و زان که مانع از ان نه آید پیش که نماند ان کم بر جان خویش
 عصمت قلری و نبود چنان تا از ان پیوسته جان بگیرد انتخاب فردا چه به کار
 بنزد بستی راهی ارد بسیار چه بسا در پیش ماید همان که گزیند از ان همان بود و جان
 نک ز یک فرصت ز تاریخ بشر قصه ای گوید در ان راه و اثر بین بایان محمد شد خلافت
 گرچه میبودند باین در کلا صاحب دین زین جان میخورد تا کان خلاف از راه بایان شد میان
 برخلاف بود پیش بر علی چون براو میدید برهان و بر قربت نیست یکسر اعتبار
 پرورش از او بر او داد این نگار با علی میشد همان را بدین که محمد گفت بران نسعین
 لیک رأی مردم از او بود دور علتش میبود خود خوار و بر با اسامه کرد احمد امتحان
 تا بپند فاش افکار همان در حرم شهر یک تلاش زود خدا و میبود پیوسته بکار
 کوشش احمد بر ان داشت عظمی تا سفر کرد او بجنات النعم ناله سر بگذاشت و روشد بیدید
 کاخلاف راه بر خود داد اکثریت با او بکرو عظمی با علی مردان چند می هجر
 رفت این رو چند بار و به کافلان ملکک برداشت پیش در نتیجه شد غمگشته از ان

لیک شود و همچو تند روز برآید گریچه در آغاز فصل آندورو بر جدای که داد ابرو
 لیکن انرا چون کشیدند بی^ل بعد یک چله دور و زنگا بیشتر ز قار دیرین شد بکا
 نام دین باها گشت بار وضع شد یک سلسله اخبار^ن کا خیار خلق افتد از ظهور
 تا توان گفت هر که آید روی^ک اندر آن بودست نقش کردگار دین مردم گشت از آن سبک^{را}
 روی قرآن مکرر آمد نگاه با همه کوشش ز مردان خدا سیر قرآن ماند اغلب^ل صد
 هر کجا برزور قرآن دارزور لفظ شد تفسیر و نخی داد و نفع البته بجا بحثی است بر
 لیکن قرآن زان بخشید^{ست} اگر نفس قرآن ناسخ زشت^ت تباه که بپنشد او بران شرباز راه
 نفع قرآنست از خود با خبر نه خبر خواهد بران و نه اثر گفت قرآنراست تفسیری^ن ز خو
 چونکه آیتش بپنشد کیش هر کس الها را دیند و دیگر مرقش ز آتش بگردد شعله^ر
 نفع سازها و تعبیات تار زود بر آتش شود و آشکار یک نمونه از چنان بشو^ن
 که چگونه نفع را دادند^ن تو مصیط^ن رینی مدکری دلوه قرآن با چنین آیه^ی سی
 با وجودیکه بقرآن^{ان} مرام بارها بالفظ دیگر دید جا^ن نفع گفتندش بدیگر آیه^ی سی
 تا از آن بر این نشید روی^{حیف} گر عا^ل هم میدید و بر چنان^ل اما انت چرا ناید میان
 اندو آیه^{این} و بجم گوید همان که ز یک رهبر توقع میتوان خود چه حاجت تا شود منسوخ
 با چنان خاصه^ی محراب^ی حقین در زمان صاحب^ی و لای^ی کثیر حمله یکسرا زدگرها بود^ی

ثبت قرآن دفاع دین جهاً نیست دستوری بکجه از نهان
 نبور جبار مرا شیوه نبور مرا همه بھر و صفاراده ز چوید و له فوس که ناخال بکیر فکیر
 ز رفت تیغه تیغ شیر لحظ ای نیام

دین قرآن دین جان آدم است از چنان انصاف الحق پرد لیست تاریخ مسلمان تا کنون
 بیشتر شمشیر و لعن و کفر و خون است تاریخ بشر طر روان شعبه های آن برنگ خود بیان
 گرد و مدتسیر بران آورند شیشه ای بر چشم بینا نیندگر کسی قائل بنجشد بالکلا
 جان وی از قتل در برده پیا جا هلاک یکسر مقلد روی با مضامین مقلد را نگاه
 آری از تاریخ رفته خوب بود نیست بانفد اندران رهداد یغنه آنچه گشت واقع در مسیر
 جای خود بجای است بر سینه لیست از انصاف دران توان راه انسان سپردن بر روان
 تالک تغیر روان ناید بخوبی هیچ تغییری زحق ناید به پیش خود متهما زشت از دیگر تال
 راه یاب کن به روش ترخیل شهر جانان، بریزیدی رود نادر گر سرخوش بر سرها خند
 بر شهیدان بشر رحمت بیا ز ابر جان خوشین خفت نبار گر قیام حق پرستان گاه گاه
 رو نگردد امی گردد تباه از خواندی حسن تالان شهید تالان بر زندگ بنجد امید
 چون شهید کربلا کان شنگ روی حق را دار با نامش نگا ای تو نامت خار چنان نم
 نوزد بند کرگ جان متهد تو و مانند تو کردید اشکار که چه معنا زندگ دارد بار

تو بخواب اموره مار و بشیر رحمت ادم ترا گیرد بشیر ایها المقتول بالجور الفجور
 اَفَهْ مِنْكَ حَيَاتًا فِي الْقُبُورِ تو محک ساز شرف بر سهر نیست بر غسست توقع غیر از این
 نوحه بر ادم کند ادم بشیر با محک از جان خودم بر خبر اعتبار زندگ و است کان
 رو بخود سازد ز سالهای جا خوشدلیها آنکه آید به پیش که جنون جوان سازد راه کیش
 وای از آنکاه که جمع یقین از مسکندها بچونند آنکین میشود خود خوار فردی چنان
 که تواند کرد جمع را عنان از جنون بعضی ز چلیزی می میکند از هسته خود انتقام
 مردمان در چشمه انان کم ز مور که طے دارند بر خود راه جور گر نخواه پرده ای زان همورا
 کن بجنگ و صلح تولیتوی نکا نابذل دُن کیشوت جا زما آنچه رو بر ادم داده اما
 در دل تاریخ ای ادم بساز یا بجهشت و دوزخ از انصاف سود مرد مر را نخواه و در فرار
 متهم را پای میرا بسیار گر که میخواه بحق گیری محل قاضی ما باش نه قاضی دل
 فرق این تمدن با دیگر اینکه چندان از م کرد بشیر از برای قوم و نسل و خانواد
 مردمی بیجا گردند زار ورنه ماشین و درگاه همچون که نماید زندگ را ناتوان
 ای خوشابر روزگار ان که هنر انیسان برده است زهر و سم کمتر غبار و خاک
 اینهمه بر ما دادند سود

گر آید گر آید ان روزی که بر تاریخ از خون بدیدم الفاظ نبخشید بر باطل چشم

گویند هماره: کان بوده به، و آنکه چه به اگر زندگشتی، خوابان گشتی چون جبهه
 جنگ را معنی است در آدمی زندگی باید از آن یاد دلی حمله از بر جا و بر کس شد به راه
 بایدت از خود بگردان تپاه نقشه ها کن بر بختی خویش هست تدبیر روان قلاب تن
 جان نران یکسر بسوی بند راه پیدا کن برای زندگی نیست راه جنگ تها در جان
 منحصر بر خنجر و تیرو کمان چاره ها آید ز مغر ای که ز جنگ زوران ناید
 زان طریقه ماند ایرانی بجای فصل از تاریخ انرا خود بخوان کرد تحریک بزبطه مسلمین
 متحد بر حمله بر ایران زمین تا که خود ماند ز غم و کاف فرصت خود را نیا نذر دبا
 وضع ایراهم نبود آنروز سال ناله ها از شر طرف داشت خود ظهور مزدک شیرین
 میدهد بران حقیقت پیرهن منتهما نوشین روان با فکرش مدتی سر پوش روان نهاد
 لیک بعدی ندانستند زشت ها بر خود پیرو شدند ^{جان} ایه اسی زایا نهم اند کتاب
 داد بر اعراب و خطا که همه باید یورش بر این مین چون معان هستند با و بکن حق
 خود ندانستند ایه بر از چه هیچ بود ز خلوت های از ورنه در قرآن معان صا کتا
 چون یهودان اوقاف در خطا نامه ای همه که شنیدی ^ل سوی ایران نیست خبر کا فصول
 انچنان نامه در آن جور ^ن از محمد نیست باور به کما خود همان چهره رساند بر صیر
 کاشتا به داد بر انجنگ تیر در گمان من بدون جنگ ^{کن} من در این دین روی ایرانی نگیں

لیک از راه نبی نه دیگران که حکومت را دهد مطروبیان وقت کمتر میگرفت از وقت جنگ
 غایت هر در پی ز دروبه ننگ چه بخران هست روی روزگار که بفرزند که میداده اه
 مردمان از شریعت پرست میشدند ازاد بر خود همچو کس انحصار پزیران کار روز
 خود بخود میرفت از موز و بر و لیل افسوس از ندانی ها و ز نه چنان گشت و نه که آمد هشت
 قصه ها بگزارد اکنون چون بر چنان آید به تن لیک ایراد بخود آورده راه
 از ده دیگر ببرد آن تباہ ارزش هر کار می باید شنا به سبب بریش و کم بران خست
 به شک امر اعداب آید ز راه که ز خویش و گه ز دنیا آید باد و میل و لرزه بر جان مین
 قحط و بیماری با دارد مکن که بلای فرد و گه جمع بشر راه خیری را بیاندازد بشر
 در چنین دنیای پراشوب و چیت راه آدمی از راه کور گریه بر بیمار که بخشد شفا
 کینه در کردار که ارد صفا ایش از آموزش نه افتد مگر آب ریزی نانسوزاند در گهر
 آنچه می بندد سرده راه پیش باید از راه از آن ببردش باوری کران بگیرد ضعف راه
 چون دروغی سپردش زیر نگا از درون کوشش هر روز زین سال زان دو باید ساخت راه بر اما
 نیست قحطی بر آدم سازگار زندگه را جمع می بخشد تیار به چاک زان و بنایستی فدا
 بردگر کردند از ذوق ولدا پس به گونه جبر و سه راه و به برزند که گردد نثار خستار
 چیت اخلاق و ماست ما آدمی را تا تواند تاختن تاختن در زندگه آنان که در

هر چه کمتر بروی ارد در دوزخ آدمی چون خاک بیارست بد ز فشان نامو افند بتا
 گر که دلندی بیک شمشیر مایه در خاک میماند همان نیست اطلاق بران همداد و
 ناله چون علم بگیرد ابرو کلیلا چند که بخند عیان بر چنان میری که باشد یارها
 حاجی خود را لغو در زندگ اجتهاد روز را کی بندگی غفلت از تغیر کار روزگار
 روی ماضی هاست اند اعتبار هست تاریخ بشر مشغول این که بخود تغیر دیدار علم و دین
 نایم و منسوخ و عام و خاص بود چون داروی در ماروان زیست تر است معنیابد و
 نلکه های آن نبراز یاد و هویت بر خود بخواه و دیگران نادره معیار اخلاق بجان
 هر چه اندازد و راد پیچ و شران باید شود از خلق کم زندگانی تابع باشد کلان
 از میزهای ثابت یاروان پس زره راه بجو ناله در هر توگیری زندگ هر دیگران
 باره این بحث است و نه آد بر طایفه هر زمان دارد کاشکی میاورد تاریخ بار
 که گه میدهد بر اضطرار

بسایه جای گرفته که آفتاب نبیند و چه سود که آتش سوخت لانه گمار
 ز ترس خالق بیکنا گله ز جعل ندار اگر چه قدرت شیطان گرفت خانه گمار
 ملائکه که پیوسته کنند عبارت و گرنه خلقت آدمی بود دانه های مار
 یا تو کج درین روغن نلک که معلم باب حوت است اگر چنانچه سی مارا

ای با مسلك كه تخا يك كروه مبتولان زان زخود گيرد^ن ديكري گران دوا گيرد بگا^ن
 ميشود از جان دل گير نزار خود مسلمان بايران و عرب رو نياورده زيك اصل^ن
 بلكه هر يك از طريق^ن داده حرمت برده و زقارش هر كه بيگانه است^ن مغنا^ن
 ميكشاند ديكري را پاي گر قصه ميسازد ز رفتار و دورا^ن كه فقط يك برخدا دارد رنگ^ن
 اين عجب كه كفندار و دور^ن از يكره افند بغواها^ن شر راه خا^ن زاهمه گورد چا^ن
 كه بگويد راه رهاي جنا^ن ايضه خود خوا^ن و شرط قصه^ن كه شود از فكر جاندار قبول^ن
 ناله اين آدم بخود دارد^ن كه مدينه فاضله افتد بود خاكدان مانع بيند بخوش^ن
 همچنان راه بر از دور^ن نقشه چيز ديگر و اجبرادر^ن راه اين توفيق ز استاد^ن بخور^ن
 كلف بودي لين^ن كه گفت كارل فكر روي را زخود ميداد^ن او ز رفتار يهود و ز رمن^ن
 راه سازيده براي اين^ن آرتدكس روس كه گيرد از^ن به حاك^ن اصلاح تدبير^ن بجا^ن
 روز به ها را^ن از خوا^ن از كليني^ن ها^ن راز گوش^ن ميري^ن به كه چگونه مبتول^ن
 داد توفيق^ن بدین راز جا^ن گر كشيد^ن پايه جور^ن ديگر^ن بر قضاوت^ن هاي خود^ن بسپرخا^ن
 گر سياخ^ن خامه نبوسي^ن بدان^ن چه با خوب^ن بد و زشت^ن نه^ن اسي با سماعيل نادان^ن كه نو^ن
 سيره^ن هاي مرد^ن را پاي^ن ز^ن زان^ن كتب^ن آتوني^ن فرا^ن واپش^ن مشرق^ن و غرب^ن از ان^ن بندگان^ن
 خوشمزه اينكه^ن بتاريخ^ن و آذ^ن از چنان^ن بر قضاوت^ن قلوب^ن پيروان^ن اطلاعات^ن شرور^ن

ملته بر ملت آورده زور گرچه می ارزد سخن کین ^{دین} چه ازان بر ما بسی فتن کین
 لیک اینجا هست کافران ^{همین} چه ازان مانند اصل ^{دین} قصه ای ز این جبرامدیا
 که ازان اصل توان بر فقه ^{دین} در سیاحت نامه نوشته چنان که شدم قاضی شهری ^{دین}
 شهر رهند و بروزی ^{دین} دست میریدن ^{دین} بگذشت لیک فرمانه نشد اجرا مگر
 تا که خود دلام بران فرمان ^{دین} پس چه سود ازان ^{دین} قضای کبر ^{دین} مجری بیگانه اید در میان
 مجتهدی که تا ارد ^{دین} مبار ^{دین} ان ره که خود بخود افتد ^{دین} تا که هم دین حفظ کرد ^{دین}
 که ازان خلق بگردد خورش ^{دین} چون خلافت بستان ^{دین} راز ^{دین} جای آن بنشاند غش و چو ^{دین}
 در قیبه رأی ها شد ^{دین} مبار که فغان برداشت ز ^{دین} اها ^{دین} اهد ^{دین} ایک ^{دین} بای ^{دین} دین ^{دین} حق
 چیده اند و کاشتی ^{دین} طین ^{دین} پاره ای هم بر غرض ^{دین} اگر از مسلمانان ^{دین} دین ^{دین} انسان ^{دین} خبر
 تا بجا نیلکه خلاف لفظ ^{دین} شار ^{دین} گشت ^{دین} قرآن ^{دین} ترجمه ^{دین} بران ^{دین} جمله ای بود و فله افتاد ^{دین}
 باز گردم نک باصل کار ^{دین} خوش ^{دین} هر شکستی نیست ^{دین} میدان ^{دین} پایدی ^{دین} پیروز ^{دین} پر ^{دین} دنک ^{دین} و ^{دین}
 گر که ^{دین} امتد ^{دین} مدی ^{دین} بشکند ^{دین} مد ^{دین} دیگر ^{دین} کن ^{دین} که ^{دین} انرا ^{دین} نقلند ^{دین} کرد ^{دین} ایران ^{دین} همین ^{دین} از راه ^{دین} پیش
 تا که دارد ^{دین} در ^{دین} ان ^{دین} ^{دین} خوش ^{دین} و رنه ^{دین} نو ^{دین} حید ^{دین} و ^{دین} خبر ^{دین} و اصل ^{دین} مایه ^{دین} ی ^{دین} برهان ^{دین} ز ^{دین} دشت ^{دین} آ ^{دین}
 آنچه با من هست بگیر تمام ^{دین} دین ^{دین} خلا ^{دین} و ^{دین} خیر ^{دین} ادم ^{دین} و ^{دین} لا ..

شعشع ^{دین} نور حق ^{دین} میرد ^{دین} در ^{دین} مر ^{دین} ز راه ^{دین} ای ^{دین} دل ^{دین} بیدار ^{دین} خوراه ^{دین} خرابات ^{دین} گیر

آید روی خدا از دم هسنه چکید کُند بسوزید و گفت این هنر از من پذیر
 خلوت محراب دوست منظر دیدار راز قدرت هسنه بجو تا نشوی جان آس
 دین نیامد موی ایران از شکست بلکه ایرانه سر از آنه بیست سد فزون بگذشت از سال^ن
 تا که دین سازید ایرانه بجا مردمی پائیده بر خود روزگار که ز شمشیری ز خود نبندند^{کار}
 بلکه استادان کاران گلمه نقشه اگر دند بر متن قدیم نقشه ای که متن نگیزد از آن
 تا شود مزد اخدای فخریان راز استقلال تدبیر امور بر ندارد از سر این قوم ز نور
 راه دین را پروریدندی چنان که ره ایران نیفتد از زبانه مهدی محمود و ز شد به پیش
 تا بگیرد کار خود را دست^{یش} برخلاف ادعای دیگران اندو ضامن بوده بر چهره^{کل}
 اولش ازاده در اجتهاد تا که بر قانون و بدبختیها بر خلیفه یا که بر چتری چو^ن
 در دهن وسطی چو سطح دیگر چون باشد رهبری ظاهر^ن خود را و لوا الامر بگیرد بیان
 لاجرم باید ز راه بحث و شور راه های زندگی اقد بدور از همین روبرو که شیخ اصول
 دید مشروطه زره دیده قبول گرفته دید او بره رو بران برگز او قوا نمیدادی چنان
 دیگر امید می که میاید ز راه باز مزد میکند بر حق نگاه ظلم و اهریمن هم افند زینش
 عدل یکس راه میازد بجو^ش اندرین دنیانه دنیای دیگر تا که معانی زراد اید بر
 حرف بسیارست لیکن روز نیست بر گفتار الها سازگار آن کیسه میتواند ز بر تشار

یل خوراک طبعی اردمبل هست با آنکس برابر کن زرار می نشیند پاه در در روزگار
 جف بایان ان کاخ مفید گمگمک مرند و رفت اندیدو ^{چید} ویره از نادر بعد ان راه پر
 کج شد و آتش بجان گردید و گر او ندانسته براه زر قدم که بضعت راه روز زر زعد
 گرچه از گرگان رها نداشتن کرد و بر سایر گرگان امین خواجگی قاجار کوشش کرد
 دیر شد بیمار از حال نیک کوشش گاه مرده ان پال به اثر ماند و نجو ناید چاک
 در حقیقت از مغول دیگر بعد راه سازی ترک شد بر داشت ماند گرچه اشیای به بره
 لیک فرصت ایشان شد تا ویره در صد سال ^ف اخر که خلا میرند بر خویشین لاف گرفت
 گر که بر مشروطی ایران ^م راه غریب طاعت گشته کمین در بطور میرسد انجا که رو
 زان بگیرد چاره ها دلفرو اینهمه بازی آمد به پیش از خود و بیگانه در دور پیش
 گرچه ان در سادگی آورد از یک فرمان که بگرفتند و ز انقلاب ان نگردیده بدید
 که دیگر هازان بان دادند ^د آنچه میگویند شعری ^{نیت} بیش گردان انقلاب روی چیست
 عده ای بسیار که بر کار خوش راه سازیدند به تدبیر پیش از ندانند هائ انان شد بسیار
 جنگ و دعوا که رنگ و ناک چون نهمیدند معانی نیاز پای دیگر هازان گردید باز
 شد و دسته که فراهم زور که در میان افتاد و ز ایران بر عده ای دلخوش که از راه دیگر
 بر امور خویش می بخشد سر از همان غفلت تباریج واد روپها افتاد به اصل و نسب

غافل از آنکه یک دنیا فساد زان قضا و قضا بخود گیرد و ملایم فتنه فتنه و عمل گردد و تبا
 مکتب تقلید بگذارد کلاه بر همه رها در خود بندد و زو که زد دیگرهاست راه پر فروغ
 پر ادب که زان ادب افتد براه ان زدید بدتر کرده نگاه او باصل داده از خود اعتبار
 که بتو پستی رساند روزگار تو اگر مردی ز خود تدبیر کن همچو طوسی ها رخت بخر کن
 هان نمی گوهر که گفتاری گر غیر گفتار خودی را بخر بلکه میگویند بخوان ان و یا
 در زبان خود که گردد بار بار لیک میگویند که تسلیم درو به تکراره نده بر راه خون
 یعنی اول قضای خود بداند بعد از ان گفتار دیگرها بخوان هر کس بر جان خود باید در
 بعد از ان در کوی دیگرها در نامگر چیزی از ان گیرد بخوبی زیر هاشم و تیزی نیش
 از تعصب نیست این گفتار است اینجا زندگی یعنی توان تو رقابت را نمیداند مگر
 از چه روها میدهد بر خود تو تا تکیه از ره بازار رو که تجارت بر خود دارد ابرو
 نقد بازاری بگفت یا کلاه بیشتر نبود ز دلسوزی براه گفتن مانده دارد او وزیر طین
 می فروشد بر تو ای جان فقیر خود میاست مقصدی دارد که می کند بر ان بزور و نگاه
 ان بحق تو ندارد اعتنا بر حقیقت گویش نبود بنا از رویه ان همه ارد مبار
 که رسد بر مردمان رو فکر خوی برده میثاند رود میرد حرمت ز نقش آب و گل
 ترجمه بر زندگی ناید بکار از سخر راه خوب خند مگر چمن نباید راه گیرد از زندگی

که بناهاشان بلند آو قشنگ بزم کُتبی رازها گفته بگوش لاک و ولترابین اینجا خوش
 اقتباس از یکدگر در سیر روز غیر تسلیمست حل راه فروز کوشش هر قوم می باشد چنین
 که شود رایش بدیگر ها نین ناکه خرجش کم شود و زندگ ره کند آسان برای بندگی
 دیگران خط و زبان از او کند اتحادی اینجا ترا خو کنند پاره ای اقوام به فرنگ تار
 در قبول ان نه بیند عار

پیش غریب نرو، شرف میبخش راه های زندگیت همه میبخش هر که میگه چون حالش خراب
 قلم و نقشه اش همه برابر اگر میخوای دنیا کام بگیر نرو از اون راه ها، و الا میخوری
 توی زنی خود رات بپوش از دوی زن، بر جوی جوش نه که تو دانش و شهر بخور از
 و الا هزار باجون خود ترا میون کار و ازارش هزار فرق ناشی تو یکیش، دیگری غرق
 یک گفته راه و کار جونت ادم فقط از یک جهت بامیده دم همونایک روزی ابزار هر کار
 بر خود برده اند از شرق بدید و از زندگ نگشته شرقی ز همون راه خود گرفته برقی
 منهد و نه بشیریک جافونه شب و روز باید به پیش برو و چون دلم خودت کُپا
 نشواز کج ره تو دنیا بی جا هراون ایده که دنیا میاره پیش بریزان ایده را در قالب خوش
 اتحاد از اینجا رو می اثر نه بدست آید نه بخشاید طر مذنب عبسی نداده اتحاد
 بر اروپا تا سرگرد مرز یاد باز اسلام ان نیاورده بدیش ترک و تازی را ندید ایران خوش

از گذشته اینچنین داریم و نابه اینده چه بخشد ابرو گرچه روی اختلاط و امتزاج
این زمان بهتره گیرد مزاج لیک نك دارم كه اصابت بر طریق واحدی افتد به
در روز اختلاف آمدن كه خود آن ره بر بتر بخشد اگر بیانغ در شود مدگل بد
روی زیاتر بگیرد جان و كن نو كاریكه نروید خار و خن ناگلستان بر بتر بخشد نفس
نك كه میگویند بازار بشیر ز عیله و صنعت بر خود آورد ^{انتر} بهتر آن باشد كه در ادای روز
راه ملت ها بخود گیرد فروز تا بیاید راه تعلیم به پیشتر كه ملل بر هم شناساند خوش
نه از غرور و از رقابتهای تار یا زجمع های پز نص و فتن راه هر ملت شود چون پیکر
كه بسازد مرد گر ها با و بر گر كس م داشت چیزی را ^{براه} مسخره بر آن نیندازد نگاه
سود ملت ها زهر افتد بكار نه كه برك سود و بر دیگر فكر یا زبانش نیست از جیب ^{خوب} نیست
بایدش بتن به پشت دست چو سود خواهی هست البته یقین لیک باید یافت از راه این
روی ارامش كی آید به پیش كه شود هر ملت قانع بخوش اینچنین ها انگهی گیرد تبار
كه چو تعلیم بیفتد رو بكار یعنی اینکه مردم اقوام روز پرورش یابند با آن سازد ^{روز}
ورنه هرگز تعارف خام دول بر چنان روها طے نخشد عمل گرچه اکنون فاصله ز الحان زیاد
نیست امیدی بر آن رقار و لیک گفتن ها مخر بخشد بدل شاید هر روزی بگیرد آب و گل
گر چنان آید بروزی بر بشیر از تفاخر میرود بسیار سر دست كی نیمه ز تاریخ و از

پیکرش نالان شود در زینب از و چون بر جوانان نسبت عا^۱ بر چه میخواند بگوای کنج ناز
 ورنه که دیوانگان راه ساز بر بشر فرصت گذارند بی باز مردم ساده بدین بلایان
 جار بردارند پشت اشتران مقصد مفهم از ان رفتار و گفت بود با تشریح نفی صلح جفت
 صلح کل معنی ندارد در جهان ویره برادر که جلست ازها^۲ لیک بهتر کاری در زندگ
 بر بشر دارد ندای بندگی ان رضعت نیست چون افلا^۳ کرد بدینجی نشاند رو^۴ جا
 مایه های زندگانی را بزور بگذاراند سپارد دست دور علم و رضعت هست الا لیلگا
 نه و فور واقع بخشد براه چه شهادت برای آدمی ان فرومایه ها که بنخساید کم
 نه بزین زخم و نه چاره جو^۵ که بسا تار یک گرد استخوان دور کشته سخت از رفتار خوش
 باز برگردم به بحث گفت پیش راه تقلید است رایتی بر بشر لیک بر خیرش نباید داد شر
 گشود از تربیت راه کزان احتیاج بر بشر آید میان میتوان کمتر نمودن کین و خشم
 که ز تو بین و دروغ آید بچند تا بشر روز بکار در ددل از حما^۶ مه بر خود آورد و آب^۷ کل
 ساخت راه باور و دروغ بر خود لها داد زان غصه^۸ مانده در تاریخ اغلب یادگار
 انجناها و نیفتاده ز کار از تعصب یا ز صرف دیگری میکند بر صاحبش رهبر
 پرازان تاریخ اسلام و یهود روم و یونان که بغیر داده^۹ بخشنان از انجمت خود خوا^{۱۰} هیست
 که تعهد بر سر کو ناه^{۱۱} است داده تاریخ دروغین^{۱۲} تا که دیگرها بران سازند^{۱۳}

کوشش آنکه بازو راه خویش آنچنانکه دیگری گود در پیش الحق آن ره در تمنای روان
 ملت را میدهد از خویش جا لب بخشد بر دگرها روی کا سنت و بیچارگی ها و فکر
 ای بسا آنکه خوانده رستم رفته در ورزش که زان بگرد زان روش رستم تا آنجا به پیش
 که شده رستم بزور روز خوش هست تو بین مایه خوشی بدست که کشد جمع و فردی بدست
 کینه جو زان نمی شاید کنون که فلان ملت چرا زان برده بلکه باید گفت ناکانان خویش
 زان طریق در جهان رفتند پیش راه تو هین دیدم باید باز بر روی بازو خویش باز
 تابیند نیست دنیا آنچنان که بخشد بر کف او هم عنان باز استعدادها افتد به پیش
 صنعت و علم و هنر زاید خوش ناکه مثال خدا ز رفتار و گفت میکند با کفیه های پیش خفت
 ناکه مقصود در شود بهتر دید روشنها رو سپارد بر بند گفت غریب اینکه در ره دارد کار
 غیر ما بر کس نبوده ابتکار منطق چینه و هندی در پیام پیش یونان گفت میبود دست خام
 از فکر و صنعت و از هنر منحصر بر ما و از ما بر دوسر این دعاوی ناکجا داده بشر
 مست راهی و ترس از زرق خود بهاند که کنون بحث را میکند ما را برون از این بیان
 ناکه ز یک ره پیش گیر گفت تا شود صرف سخن با وقت هان باشد با نلام مگر
 آنچه از یونان بحکمت شد ثمر خود همین دعوی بناید صحرار از جان را می برد پاره صحر
 گرچه این عیب طاعت به پیش که بگیرد آدمی دانش خویش زیر که وزیر جا که باید روز راه

خواند اول ان بعد از نگاه همچنانکه زندگ از راه شرق داد بر یونانی و بر روم برق
از مورتا طالس ان روز بود که بخلق فلسفه بخشد نمود بلکه علم شرقیانش داد تا ب
تا که خلقت را چنان گشت بود بر شرقی در آنکه روزی که بگوید بر کوفی وقت کار
همچنانکه بر دوشمندی و از ره شرقی بخود دارند خو آنچه که از اند و ماند یا دگر
دارد از اقوام ان روزی تار راه استقرای شرقی خوش میدید بر اصل و نسل خود ندا
مرد گریان از سیل فکر خو از ره زردشت را آورده کیش و تیره انکه بسته برانش امید
که همه اشیا از ان گشته پدید همچنانکه مهر و کین ان دگر باز بر بخشد بر ان منع خبر
بر که لفظ فیلسوف را بر نه از خردمندان هندو گردید ادب بر گزنی بند سپاه
که بر همین را شناسد با نگاه او همه علمست از او آدمی میتواند بهره بردارد که
لیک باید دوست دارا لغت نا شنید روی جانش زویا تحت تاثیر چنین افکار بود
که ز فیا غور ان رخ و نمود پیش از او مانند دیگر مردمان بود در یونان خردمندی گمان
ان خردمندان در اقوام قدیم همچو ابراهیم و موسی کلید شرق را بوده خردمندان زیاد
که ز علم و فلسفه گردید یار لیکن غریبها همه از روی دین فکر آنها را سپرده استین
خود بهمین بحر در برده از جهل قصه های فکر و تعبیر کمال دین شرقی بوده معانی وجود
راه و رسم از ان نه برده نمود لیکن ما میجا بر او گردید بار راه و رسم خویش را در روزگار

پس اگر از آن خردمندان که مرخدا را نکرده بر سر این دلیلی نیست تا گویند
 فکر خالق را همه کردست هم چنانکه دلا زشت این که خدا بخشد بر خلقت
 لیک راه زندگ را آدمی باید از فکرش بچاید که هست در اندیشه ای در دور
 راه نیکو راه زشتین گناه گفت از سر نیکی مراد زیر گوش که زنده مرد خرد جامه شو
 زهند گونا ما ترا خواند پیش تا بگوید یک که باتو خوش کون فوج و و الا و چو را به
 کن ملافات فکر بازوبین این سائن گویند از و نیک ما بر خود پایا داد و نیا
 فلسفه بود در میان مغز دانه ای در خاک با زور و زشت سال زور در صحن چین
 کار سقراط ز کف دادین آنچه هست از فلاتون مسر اوز دیگره نمود انرا اسیر
 نیست چین که چاکر یونان که فرق بسیاری میان اندوکر راه استغرای این پر کار تر
 از قیاس انجا شاید خورد بر چون قیاس اندر همه اید بکار که نباشد دامنه پر چین و تار
 جای کوچک، مرد محک خوش از قیاس البته سازد و قصه بکار مردلین بخت غریب
 که بشر خشن جان باشد از ملاقات خود میان سائن آنچه فهمید مرگوب در سخن
 در دره گنگ آدمی بود اندر بود اندر از زیر کیناز ان جان چون نوه و پاد
 از پای برون کن کش غشی و وضو از هت پر طاقت، بنگر که چه پید اند
 بود اند، بود اند؛ ان خلوت و دشتان اینک تو و ان این بشنوز خوش

شب فرشته ندارد زفاف ارمیان ز انتخاب ملایم بد بخوش بنان
 قلم بد قتر شسته نبر که من ایند بیای گلبن جانت عنایتی بستان
 گذشتم از همه ی زور و حکومت و ناز بعمر خویش بیک جمع ب سرو پایان
 رسید از در خلقت و لب من خوری که نیست هیچ خموشه بران ز دور و ناز
 نبندید ز جان پس از اینجهان غرور بجوی خویشتن از خویش از ره زو^ا ن
 جمع کرد او جمله شاگردان پیش کهنه را اینچنین آورد پیش در سر راه آدمی یاد دهنده راه
 که میان روزان بهم بخشد آن همه ضلحت و درک^{ست} را اندوید که خاک و خون ک^{ست}
 یک از اندو آنکه در آن آدمی یکسره خواهد خوشه را همد^{ست} الهمه خود خواهد و در این^{ست}
 انچنان رو بها نبود مکن دوم چون کشتن خود خوا^{ست} از شاخه جان بتا^{ست} با^{ست} است
 هشت گام راست^{ست} اید به پیش تا میان ره روی برادر^{ست} بخوبی از نظر در زندگ واقع بین
 بر عهد میجو^{ست} زیسته هاین راست در گفتار و در رفتار^{ست} مهربان باش و مگوشتن^{ست} باش
 فکر و اندیشه نکر از خود بد کن خودی را جمع چون کانون^{ست} چار حقیقت است در جان بشر
 که بخوان الهام بر ای دفع شر زندگ یعنی کشیدن بار پنج رخ دیگر کس چو برز و رنج
 که میخوا^{ست} او نبیند انچنان روی خود خواهد^{ست} خود در^{ست} خود میان راه انگه بخشد تا
 که دیند روشنگری بر جان^{ست} آن خودی که گشته^{ست} من^{ست} آن خودی لیکه بر^{ست} آن قد مجود

من ریح کردم بجای آنکه انتخاب که جهان بران بخشد اضطرار من کونم آنچنان پر از خود
 که غمان دارد من بر جان شد غم از من نیست اثبات پیش از ندانے ہا ہا متراش پیش
 چہ بسا کس کہ ز واقع را ہا در خیالش بر رخے افروجا فلسفہ مازیدہ از ان بر بشر
 غافل از معانی نص خیر و شر بس کہ چون ناہی آمد بگو کہ برو منستہ تکی بامے فو
 از چنان رخ نجلہ ہا آمد بید در دل ابام از دید و ندید کہ فی شاید در اینجا ان کلا
 مقصد ماہم فقط بود ان پام از رد تحلیل ان افکار پر میتوان بر فلسفہ بارید در
 گر چہ بحثش ادمست و لیکرہ داہ ہر یا بندگے او نہ تھا در من اور در سخن
 بلکہ جز من را زدہ در دست قصہ من در چنان فہم و شعور فارغ از احوال تن ناید پور
 یعنی غفلت از طبیعت بر بشر صرفی ہستہ در اندازد بشر

پیریم و بھر رو و رہ ہا دیدیم کزان بخود و خلق جہان خدیم
 ہر چند کہ زود آمدستیم بکار از زود تران بعلم رو ہا چیدیم
 ما پارہ ای از ہما نچہ بودا میگفت در ہمت عقل خویش تن دیدیم
 یک نیم سده زود تر و جہاں گر یعنی کہ زکار چین چنان بر چیدیم
 از قصہ ی ما بے ز سر ماہ درون انچیز تجبستند کہ ما فہمیدیم
 از حیلہ بخواری و ز دانش جادو تعبیر کہ ما چنان ز خود پندیدیم

باشد که زمینه ای زهشکاری ما از خویش بگوید آنچه را ما دیدیم
 لا اوجور در تاءت چیک فرموده که سه راه از نظر ماست یورده راه انسان و دیگر راه جهان
 سوم راه و راز وجود

ره سوم شانه بر تو و من ز جان مانع گیرد بخورن ره عالم چنان را هست در پیش
 که از آدم نیاید بر پیش نیش ره آدم که بر خود هست را که ما را اندران باشد نگاه
 نگاه که بیاید مایه ای ان ز رفتار طبیعت بر دل جان از ان افان بر جانم چنین
 که اکنون بر رخ ان میزنم خند غرور از آدم باید شود دور بسار که نیازش را کند جور
 از ان و از رو فارغ نشید بجان روز تجاوز در نچیند طبیعت را بداند خانه ای خود
 رفیق خود کند او را زهر شد بجای چوپ در پای گناهان بر با مهر که علت به پنهان
 به که گوید ای طبیعت که تو خود نگار ما زور که بر ایه که ندارد اشنا
 تو تجلی خدای تو نمونه ای صفای که بلای دوستداران نبود با شنای
 چه قشک و خوب زیاست شکوه اسما^{نت} چه خوشست پای جور و نگاه اشنا
 ز نسیم صبحگاه منحنی نلن که مستی بر در حواله ای دل بسراغ اشنا
 آنچه فهمد من از این ارغوان شرح کوتاه از ان گوید کنون این جهان راه بخود دارد پیش
 که نه افتد بران ره و پیش حد علم آدم از ان پیام میشود معلوم به گفت و کلام

آدمیزاده ز راه حسن و عقل میتواند از طبیعت گردنقل از چرانی ها بخونام و نشان
 با چگونه مرتبیت را بخواند انجان فردی بمن که جمع بود از ربهت بر خود نیندازد و
 در قضا و تربیت با مهربان آدمیت را بد روی و توانا گر بخواهی انجان جاغور
 پاک کن کان خود بود پیاور حله پیشه کن و گرنه خشم فرصت بر خود بگیرد پرتوان
 نیست این افتاد که عجزها بلکه نیروی پرست آن جهان وی چنان از افراط خسته شد گفت
 ساد که بهتر فرد و جمع جفت راه جاوید جهان نافه و آن یکسره از درک ما باشد
 آن سازش با طبیعت همچو ما که سازش با زمین، آن با آسمان نیستی چون موم بر شست راه
 موج هستی زان دوتای برده نیروی منفی از آن مثبت از این چون لجه افتد چیز افتد بهین
 بس کنه این بحث را چون بشیر بر صراط کار ما دارد ضرر
 کونک فوج و ثوب گواکنون سخن قصه ای از سرگذشت خویش
 کو بکوز قهر راهی بچین بحث کردم بایه مرد فرزین پایه دادم بر بلوک فرد جمع
 پایه ایله چین از آن افتد گرچه اندر زندگانی خود بر چنان پیکر ندیدم استین
 لیک آدم باید اندر راه بین در دهر بر کار و بر کوشش نوع من اصلت و فرعی از
 زهر بر من باد و بر او انگین نمک بیا بینو حدیثی دوزخ که فرد و جمع زان ایدگان
 اگر که خواهی سعادت بر راستگو باش و پیرنج بگر در مشک بد بر پرش

دَمِ مِغْقِ بَخَر از فکر نگار گر جهان ت بَخوشه داد مَقاً یا دحق باش و از ان جَوها
 ۲ اگر بر فردایمان در نشیند روشن بر خویش زیبا یبیند اگر از تو بچود در یابد هسته
 نبیند خاواده روی پستی اگر که خانوازان هتک یا بروی ملت از ان نظم یابد
 اگر باشد ملت انچنان راه جهان مانشود از صلح آگاه و گرنه فرد و ملت در ندان
 نه یابند بر خود صلح الی

مختصر توضیح میگوید کنون بر چنان این پر میغام خود او معلم بود و در تعلیم دید
 قدرتی که نظم میار و پدید لیک از تاریخ قوم خویش چند اصلی را بر آن ره دادن
 در حقیقت وی استقر احوال یافت بر تعلیم خود اصل و مجاز جز تاریخ او به اینک و آن
 یافت ارزش های پر اصل و نسب بلکه زیبا شناسد و رونی نظم چه که هسته میبند بزم
 با ادب جانرا همی بخشید امید از هنر بر خویش میجوید مژده چونکه ده هاست از زیبا شناسی
 روی کثرت را بوحشت جز او برین بوده که جان آدمی یکسره با برین تواند مرد
 بر همان محو نیست و بگوید نیست آسمانرا از زمین بر چید نیست آن میباید در بیست زند
 قلب را از پایی بندگی رسد و این را به دل او نمود تا که مردم خود ببینند بیور
 یا نک وین میور و در اینجا روی می سازند و بالا و همان نور و تاریکی یا مرک حیات
 زان روشن بخشند در هسته برا در کتاب چون چه داد آن بن که چو دستور سیاست شد بچان

سرگذشت پنج چله روزگار درخشان تالیف بگرفته نگار آنچه آورده و دیده براه
 از طبیعت یا خودش دیده نگاه زاهمه بانقد آورده به پیش راه خفته که ندارد میل نش
 ان سخن ها شرح ها دیده بخوش قرن ها پیغام داده همچو کیش ان بفرد و جمع سازیده ضمیر
 مردم را تا آنکه آورده ز زبر بیش از این اینجا ندارد جای باز تا که بخت ان بنیفتد بر دراز
 بردن فیاغورث از مندی اثر همچو افلاطون که دید آنرا هنر در لے آنچه که او شنید و دید
 شیوه ی خاصه حکمت پرورید تا ارسطو همچو نقادی بصیر کار او را داد از ره داد شیر
 در حقیقت او ز پیشانی خویش یافت پایه از برای راه و کیش از همه پیشینیانش بیشتر
 او و سیله یافت بر تدبیر سر مایه ها بروی رسید از راه دو از اسکندر در لے رفتار زور
 آنچه شد ان از فلوپین ختمگیر نیست جز پیغام بند پر ضمیر که فلاتون ارسطو در روا
 نقش بردان معبد و محراب مکتبش آمد بایران لیک شاد بر رخ عرفان ایرانی نداد
 متن ان در متن زردشتی ها نقش ان بیرون ز راز انچه شنیده نامد ز نیانی پدید
 او ز کار شرق برخود یافت دید بے شک ان تریب ان نظم برین مملکت در قضا بگرفته چین
 ورنه اقلیدس به تنها از هان انچه ان روز را نداده ناگهان ویره بر اصل توانی بوده
 که چنان اسان بر ان کرده نگاه یعنی استقرای شمر دیده ان همه جابر صفحه مکتب زبان
 نیست بے پاداش لیک الهه انترمان از یک نفر او بر نداد بلکه رشید و مصر و دیگر مردمان

بوده بران نظیر پیش از وی گمان خود را هر امر و تحت چه توان خدمه آن روز را کردن باین
 بازمانده چیزهای دیگری کان حقیقت را نماید رهبر خدمه ناگشته از منطلق^{دید}
 بلکه منطق زان چنانها دیده دید این سخن را که گویند خویش ناکه برداشتن طلب نمیدر پیش
 آن بزرگان خود نگردند ادعا که زمان دیدست برداشتنها هیچ یونانی با سکندر ندارد
 افتخاری که از او گردیده یار بلکه جمله لغتش گفتند که کاروی برزند که خوانند^{سد}
 تا باینکه ارسطو زان نظر رفت بکسر در دل شروع^{پیش} به چهارم را الهمه که هست
 بر دروغت و بیفتاده بخویش آنچه در تاریخ افتاده بکار رومیان دادند بر آنها شعار
 ناکه تو بینی بدگیرها رسد آشک و ماسانرا بلا اندر بد بعدیان تا ناک از آن روی علیل
 داده تاریخ تمدن را دلیل نیست معلوم اینکه دارا روز زنده بوده یا که میبودست^{سرد}
 در گمانه مرده بود و این خبر خود با سکندر برده داده اثر پیش از آنکه جنگ ارد^{یک}
 او بدامادی گرفت از ره تبار جنگ های کوچکی برداشت^{شت} لیک خاموشی گرفت از آن^{خبر}
 روز اسکندر شماره^{شت} روندا بر چنان اعدا که تاریخ گشت سالها بگذشت ناکه ارشید
 ده برایشان بر شماره افرید جای جای تنگ دادن برپا از خورده بر حساب خویش^{شاه}
 الهمه لشکر که ناکه شد بکار از گما بودش لباس و خوار و انچنان امروز هم مقدور^{نیست}
 وای از آنی که آبش جور نیست شخص اسکندر باین گفت^ت که ریت باشد بر این امین

آنچه از یونان بایران ماند مرد زن گرفت و از خودش گردید کرامت ایزد است
 تاله اشک آورد آن یکسر بخود قصای جنگ خشیار همین رو بیاورده ز رهدلایین
 یک به شد جنگ ایران از آن کین بخود سازید جاله پرتوان قصای جنگ شد عین
 شاعران بردن از حق ابرو خود دروغ آن هنرمندان بر فلاتون شد سبب تارنگاه
 شعر را بیگانه از فرصت شت غافل از آنچه از آن افتد با صورتی بهتر از مظهر کوشش
 بر چنان هنگامی بر کردیش وی از آنچه تا بر و زش است داور باغون چندی ابرو
 که همافا ساده میگوید بها که دروغ البته میبخشد شما لیک تدیریت از جان شبر
 چون سهرهای کبر در خیر از چنان روها غول در کمر بلکه خونیتر از یاور در نظر
 لیک با آنچه آن افسانهها شد بفرمایید شکرانهها که نمیشد گر چنان جنگ عظیم
 بسته شد جمله درها بفرمان سخا همچنان اصل برین داده بر سر ندای برترین
 گشته تاریخ و ادب معلو از آن بسته راه اشق را از غمات با چنان تعلیم و انان پرورش
 که بشر از صلح گیرد خوش این بلند و همچنان و زیر زعمه املا می دهد یک خبر
 همچنانکه پیشتر گفتم غروب حمله شد بعد از غروب و چون غمید از دل آن مرد
 باز بر راه خودش انداخت زایش بیدارین تمام جنگ به خبر از زیر و برها داورنگ
 یک گروه که در بر و زین از دل بیدار قرآن مبین یک صفی کوچک بخود راستند

حق را در دنیا خواستند اکثریت دید چون خدا را همین گفت ^{بالت} رفت از بین دین
 لیک زانان دین بخود برداشت در چنان غوغا و حشمت گفت ^{را} راه پیغمبر که منت نام داشت
 در حقیقت خبر انحراف گذاشت اکثریت شیعه بازی هانمود ناله شیعه هم بره آمد و در
 شیعه ای بر بکرو عثمان و عمر که خلافت را بخود دادند شیعه ای بنفیان و بعد عباسیان
 که کنون خوانند خود را سنیان بیشتر مردم مسلمانی خویش ^{پیش} زان دو شیعه بر خود آوردند
 عامیان که دینشان دین ملوک علم همه تهاط بخند سلوک ای بسا عاقل که با پول و مقام
 راه حق را میباید دست لایم راه استدلال میباید بدلام از سبیل فقه و از راه کلام
 مردمان بر راه بابایان خویش هر یک از یک نوع شیعه بر دیگر گزیده خوبان از اول و دین
 زندگ میبرفت از انسو و چین شاید از شمیر میبرفت اغباء مکرر میشد ز راه دین تار
 خود نیاز خود همه مازید چیت راه استعمار بست از سخت انجمن بسته ط شد روزگار
 بر مسلمان از سر گفتار و کار که کنون گویند بعضی راه ما برد راه و در همه قرآن از آنها
 تخمه ای پستی هم کار دهان که بفتح ظاهری بخشد گما نیست از عبد الملک دین و بر
 که تواند اوزان پایه نگاه قدرت منصورها بر کار دین میبرد از جان میرا دم عین
 یلبسون الحق الباطل ز راه میزند بر فتنه و قافیه نگاه میبرد زان ره حکومت به پیش
 که دید بر دست ترکان را ^{پیش} راه حنبل ها بگیرد افتخار اشعری ها زان نمایند ابتکار

انچنان روی بیاید و بگوید که علم هرگز از آن گمراهِی و سُدشود بر اجتهاد و روز راه
 منجمد گردد و بهاضه ها نگاه حاصلش آن شود که شد به بطور ماند زان ادا و کیش
 بگذر از سیر این راه خیرین گویایم راز خنک را با بقی با همه مفتی گشتن ها تار
 علم و حکمت آمد از گوش کتا ناکش و شتر فشرده امیر که چگونه باز شد راه امیر
 انقلاب اولین در پیش راه مکتبی را کرد و پیروز از نگاه از سیاست چون شدنی نا امید
 صف کشیدند و بره داندید کشتن شلاق محسن و محسنید راه آنانرا سنگردانید سَد
 الحق ایشان گرسیدادند راه از مسلمان سلب شد رنگا مکتب دین با علی شد استوار
 راز حق برداشت بر خود اعتبار فهم کن آن دوری غیبت و که با سلامت آن تاریخ نور
 اری، در آغاز تار بود و کیش لیک ملک دیگران گشتند خویش فارغ از آنان هم شد راه دین
 مرتجع پر کن مر هادی خیرین راه شیخان بود یکسر از عرب که بمصر می رسید از آن آب
 اگر بشو شرط شد و میاه خفتن آنرا کن در دین نگاه چون بلد بر آن می د از علی
 میتوان گفتن که اما و ولی خود همان قوای کبر از جهار از علی داده پهنانها نهاد
 راه ماضی هاند از اعتبار روز را با اصل میکن باز که آن غذا اید بکار جان خلق
 که بر آن هر کس تواند و اخلق کوشش مکتب هم بود این که بگوید شریک اید ز دین
 هست قرآن خود کلا بپزند زندگیشان هم گیر امید آنچه در ظاهر اید بخوش

ان نہ تھا پردہ پوشد روی ^ن بلکہ بر آشوب بخند یقین ای بسا کاری لفظی کہ از ان
 هست قصداً لیکہ پوشاندن ^ن میدہد مقصود را از خود خبر کہ چہ از ان ^ن ہوتے جنت انداز
 نہ قاضی است کہ از محکمہ فہم دراز زنی ہای مؤکد بجرم کردہ نیاز
 روان و لفظ دوسد حیلہ ہے دہند بکار کہ روی راست پوشند بر نگاہ باز
 بردفاع پارہ ای از این ^ن ان کمتر کہ بتوان سپاریدن گمان شاید عاشق پیشے دادست
 تاباید مجرمے زیر نگاہ بگزاران بحث و باز آرد از کہ بہ کتب جلوہ زو مانند
 چہ ہر دہای پرتوان روغنی از علما و دیگران مانند ہن نکتہ منجی ہای مکتب زان ^ن مسیر
 ہست تدبیر دل پرتاپیر ^ن بحث فیر و اصول فقہ و دین در دور کو اصغر و اکبر از ان
 در دوسد مال تختین ^ن ان ظم داد بر فارق الہ پیام یک شعوری کرد ان فرصت ^ن بدیش
 کہ بیار د علم ہا در لفظ خویش ^ن ویرہ بعد از انکہ ہو مسلم ^ن راہ تدبیر دگر داد بار
 گر چہ ان چینی لیکہ جنت ^ن ان امیر زان ^ن ش بر خود نڈیکسیر لیک فرصت داد لیکہ بیشتر
 تاکہ از بزویہ ہا اید خبر خود کلیلہ کرد آشوب ^ن راہ کہ کنون نبود سزاوار ان نگاہ
 راہ ان تقلید شد از دیگران باز شدہ بر سر ایرانیاں ^ن ملک ان سیر در ^ن ویش
 حکمت یونانیان اور خوش مدی برداشت تان ^ن روہا شد برون از غلط نقل ^ن خبی
 نامہ ان ^ن کر کردی گفت ^ن ان بر ما غے بخند نوید ما را متقراء ^ن گیر بہ حال

بر قیاس افتاده در انجاء مجال بحث لفظش بر اصول است بحث خلقت زان برای دامن
 نیست بر اخلاق ان: ان اختیار که اصل بودن زان بگیرد اختیار کلیات چند مبهم در مسیر
 که تواند شد براه خلق میر آنچه از ان رو به انجندنگار کمتر از خمس است از ان همه کما
 شرح کوتاه می گویم کنون چون نمونه ثانیان افتد بخون قصه ی ما نامفول گردد تمام
 چون پس از ان کمتر از یک شصت تا فهمد منطقی را کس بر است نیست ثابته زند انرا بکاست
 مدعا باید که تا ان راه و رو زائل فکر و بحث گیرد ابرو زان گذشته وضع جا و روزگار
 میبرد یا میدید فرصت بکار لیک در تاریخ اسلام ان است که باطل فکر بخشیده نوید
 سز حاکم بود و سیر بکار که بنام دین هم بخشید عار اهل علم اغلب براه قسم کین
 کارشان میشد به بدینی بگین با همه کم فرصت از کار روز باز زانان گشت نوهایی بروز
 گر که بوسینا و اخوان دیگر بحث حکمت را طے دادند بر ان طے شد اشکارا انچنان
 که بد و خویش نفید در زبان آنچه منطق بود پیش از بوی بعد از او دیگر نزد سوحلی
 در حقیقت او نمود این راه باز که علم منطق هست اصل بر زبان در اشارات او نوشت افق چنان
 که تو گویا ختم کرد انکون باین جامع وی داد حکمت را جمال بر شفا را و فی بلی کمال
 هان نظیر ان کتاب بر اثر تا زمان او ز کس داری خبر؟ عمر کوتاه مصیبتکار راه
 نه نزد بر فرصت ان پندار او نکرده پیروی لا تشخویش نفس و عرفان زود گردیده یکش

انجان بخشو که گرم کرد میر علم تحقیق بخود می دید دیر رازشش سال پیش از دیگران
 که در راه علم و حکمت را عیان لیک بر چون آوط شد راه باز نه آرزو و نه زمال کار شد
 اب دادن بکه سوزاندن کباب سنتی می بود ارث انجمن در طریق علم از باب آله
 یک گره گر خوش بگشاید می شود از آن بزرگ بر در راه بر طریق حل تدبیر و نگاه
 تانیازی را نبیند کس بخوش مسئله از روی آید به بیش پیشتر گفته که سه بعدش حجاب
 زین طریق علم می گردد نثار مال و آرامش بملک و داجت که بقصوت بر صد پوشید
 تا کبریا که امد از اهلایم گفت خورشید است آکن نه زبان جمله سیارات گردا گرد خور
 راه می برند و می سازند دور مغز کلیران سخن بدست ناز فاش کرد از نظم شمسه را ز راز
 کار و با کارهای گالیله دارد بر مغز نویسن حوصله که مکانیک کد زبان و پیش
 بر سه اصل که بر اهل ایدیش خود همین شد باعث علم و هنر غیبیان را داد از هسته خبر
 سدره می بود اول، لیل و لیل انجان که روی کرد دست خمد علم در اسلام بوده بیشتر
 از مسلمانان ایران را بربر وضع ایران می نمود اغلب آن که تواند علم گیرد ایشان
 تا صبح روی میزد و روشنی چند پیکر روح می دید و تنی ناله شب می شد لب زبان سحر و
 کور می گردید و می شد با نگاه از نصیر الدین صد یافت و لیک بعد از او سرفراز بود
 اے بنام مغز آن مرد کبر که در این گامه کرده کار شیر رحمت حق بر عوای عالیجات

تو بزرگ در بزرگ مستطاب در حقیقت ز عصر بوسیلاً آخر از قبول مرد بخود گرفتار
 گفتگوها که علم اقد به نیش تازه های امد از ره رویش تقداری و غرالی و در
 خورد بر هکامه گابی ثمر در مثل کار غرالی در خراب فرصت نشوئی را داد آ
 راز او یکسر نبود از راه دین که کلفت را نوسید رو کین وی چو را زها قدم برداشت
 پرده ای ایام پچیدا و بخوش پرده را میدر که تابانی از او رحمت لغت کجا افتد بخو
 ابن رشد از باختر انرا ندید تا کند روی کلفت را میزد ان خراب بود و جوید ان
 که دهد بر حکمت دیگر بیان که تعصب بود بر اهش امیر رو منطق هم طے آست اسیر
 خود به مستصفی بی روی پیش که نمی افتد از ان منطق بخوش لیک چون دیگر کسان ناکفته
 که بود منطق حرام از نص دین وی نگفته با فطرت منطق توان کرد استنباط احکام همان
 بلکه گفته با قوانین اصول می توان دان بر او از دین قبول زین گذشته از یاد داشت فکر
 که چو دیگرها زندان از ذکر ورنه خود او از لزوم منطق علت و معلول را کرده نفع
 پانصد ساله جلوا از دیگران بر علیت کرده دیگر رویان عاقلانه تر میریدست راه
 چون علیت را نکرده با نگاه بازوی داده بشک ان اعتبار که ز اهش علم کرده اشکار
 این که جمله ز خود ارد بار گاه علم تازه گاهی هیچ کار بوده بر اسلامیان روا اشکار
 پیش از آنکه کانت گیران باز می یابد در اجاث کثیر نقد زانان همچو نقد ان صبر

خوشه لیکه ز بحث و زختر پاره ای برهان بر بگردند خوره شیعه بر حجت زان
 از طریق عکس یا میده مجال یعنی اینجا عدل و حق بیشتر بر چنان دعوا سپرده و
 لیک اینجا چون باید عدل و داد پس قیامت از خدا هست شاد راه بار و غی توحید و جد
 بر مسلمان داشت از دیری نه صوفیان در رضا و صفا افرینش را همه بخشد ذات
 و بده و حال و صفت در آنها تا که نورانش نیستند زان تا بگره زان مایه بحث و جد
 جاندار گفتن اصل و بدل دست کم نیم از آنچه تاکنون در نظام فلسفه دیدست خو
 همچو شرح حکمت از اسلامیا روی دیده پاره گفتن و ان اری ابن رشد و هرتیان او
 یکسر از یونانیان بر بردن و لیک شیخ و مکتب بکار و راه های دیگری کردند
 آنچه مانده در کتب زانها آنها همچو تأییدیت بر گفتار ما ویژه در اسفار بسیار رو
 از چنان خواه که بخشد اسرو جنبش اندر جوهر انگونه کزو با دو صد گیر زمان بگرفته و
 هم تحول را بگوید هم متهو که ز تن تا منتزاید و برو خود بخود میگیرد از در زان
 مایه ای اطلاق بده و امان گشت عرفان همچو علم و عمل از مسلمانان اگر بر محل
 چه با بحث نوی این روزگار در روان زان بخود دید بخت قانون و قضا از راه و
 با همه مانع ز حکمت کرد چین دین شناسان برده اسلام و کش صرفه ها جستند بر رفع پریش
 چه گفت و چه نوشت چه بکار حق روز خویش کردند شکار اری انالهم همه گفتار خویش

همچو شرح او در پاره کار پیش ترستان از دین فروش راه که همه بستند از ره بر فروز
 خود همه مردان بن راستکار از چنانها دیده سختی تار که ز شیخ مریخی اید بسد
 سدر به علم یار بهر - او چو استادی حکیم و پیر مراد فقه را داده ز کار خود مقام
 مکتب او شوه راه و امید روی بخش بهتر قانون و کید جیف کان مکتب نشد در راه پیش
 تابسان در راه بر امروز خوش گرو روی بر مردم راه پیشتر میشوی از زندگان بی خبر
 ان تا تقصیر است بر پیشینیا تو می خواهی که خود را بیان بگذر چون بحکام اردبیل
 قصه هالی که با گفتش است عار هست استنباط قانون بشر بهتر چیزی که ز علم اید پیر
 چه از آن بر زندگ اید پناه خود بخود علم و مهر گردانگار مجربش معلوم گرد تا که روز
 زندگان را نیاند از دگر بگور بس که قصد از این گفتار نگر اینکه بر اسلامیا مهر بوده مغز
 هم بعلوم و فلسفه همه بر هنر راه های نو هم دادند سر آنچه باید گفت اینکه کارشان
 پلغشند تا که میرفت از میان در مثل آنچه ز خیاست پیش در ریاضی رازها گوید ز خوش
 یعنی از پی جوی ان راه و در ریاضی نور نور مجتبی خود در حکومت های اسلام دور
 پیشرفت علم را میزد ز خیز بکجهان صورت که بر دین خست با خلافت روی قرآن ناخذ
 دو حضور مردم ناجور و دور از تنها های پر هستی و نور گر چه من بکیر ز مردان وطن
 نام بر دم در مثل این سخن لیک معنائش می باشد چنین که فقط ما زان روشن کچین

بلکه در اقطار اسلام بی زبان روش در علم کرده بر سر بنمونه گوئی من این کلام
 میدهد از شیوهی کلی پیام خود چنان تحقیق بر کار و کار جلدی چند نثرین بخدا
 که در الحاکمیت اسلام غریب همچو تطبیقی بهم بخشد رب گرچه در حق گفتگوی پس
 بیشتر باید ز خود گوید بکس لیک اغلب میرانجا که کار در دو جای مجبور در برده نگار
 ادبی تقریباً ز قرن نوزده جور دیگر فلسفه دریافته من ندیدم اغلب این بخش
 ویژه الهاکه ز دانش دیدنش در حقیقت بحث علم دیگرست فلسفه بران معانی در دست
 در مثل بحث تحول برده و حکمت و از علم از دوراه بر نیاز مادی علمست بار
 بیشتر به واسطه افتد بکار قصه اینکه راه فکر غربیان روی تازه هاست از اندیشه
 تازه اگر در دست استنباط پیش که نگه میداشتندش همچو کیش از مایش شد چو میز از بکار
 علم از آنرو بخود بر اعتبار پارگی هم ز افتاد و وضع در بر چنان ز قارها که شد بر
 مال جویان از برای کسب علم را با پول آوردند حال حالما هم از برای خدای کل
 ز علم در جستند از ارفضول دوخت استعمار بر خود پیرین از ره علم جدید و فکر و فن
 لیک آدمی که نخواهد اینچنین میتواند علم مهار در نه کین یعنی از مایشین تواند تا نگاشت
 میتواند در حقیقت را داد تا از دروغا تا کنون آن راه نو به روی بود دست بر کرد از
 اهل دانش بیشتر خود را نکا شمرم دارند که با اشک و راه در مثل می سازد او چینی کزان

بشکند سنگ بزرگ از میان می برد از آن برای جنگ بود آنکه معنای فهمی بند بود
 نظریه در علوم و فلسفه روی یک مغز طر کرد خفه توری را که، بلفظ دید من
 بعد ازین خواه نمودن از آن نیست یکسر فلسفه بلکه از آن بهره گیر برای ساز جان
 یکسر اندیشه یا که از من بر وجود آن نه بخشد خون بارهای از مایش های چند
 با در اندیشه ها از اند خند دید آنکه می پذیر اند وجود کار مایش بکوه اش گفت
 دید بود چنین تازه بل پیش بشش و کم بر آدمی دادست ریش ماه از خور نور را کرده اسیر
 چونکه اشکال بگیرد در مسیر از مایش بوده و اندیشه هر تا سپرده بر چنان دیدی قهر
 این هفتیم گرچه گفته ان دلیل بر چنان دیدی یا و علیل فخر در شرح اشارات ان سخن
 نقل کرده تا دهد بر تقدس شرح طوسی هست گفتاری اما روح ازادی بران داده پیا
 حجاب و ملال شده بدور حشمت امر بران بخشد نور چشم علم و فلسفه باید راه
 بقیود زور و دین گیر دنگ ورنه احکامی هم آید بسیار که کند بر چشم زدن دید فرار
 نک در این فرصت بگردان قلم رو گفتار که ان بنی علم چاه استوان به متو گفت خویش
 دا خود در دست گاه پیش راه می باید گفتن تا از آن آنچه دل خواهد باید دریا
 که بعنوان مثل گاه خبر قصد جان بر خود همگردد همچنانکه صاحب اجارا
 ضمن اناری بخودی کریان وی کرده الهه قصد کرد روی دیگر بر چنان خلوت

نه غزالا شافحه نه اشعه زیر این دو نام کرده همبر اند و خود با هم طے سازند است
 روی هر یک بر در گردیدار ^{سنگ} مجتهد مسئول دورتر و نما تا بنشد زندگ را از ان مان
 هم نارد مردم وار در به تا بخودشان محظک افتد ^{سنگ} نیست بر تطهیر مرده اعتبار
 زندگی از زندگان آفتد کار اصل چیز دیگر و فتوادگر گر چه این از ان بخود گیرد
 او ط گوید عمر افضل ^{سنگ} عالی بلکه می گوید کنون بران دلی جا ندارد محض انسان گنگو
 جلوه های زندگی آفتد خو بر سر بر کار و هشت پیش خواه فن خواه علم خواه اکثر
 نیست قرآن نه محمد نه علی نه ابوبکر و عمر نه دیگر جمله اشخاص دور و نزدیک ^{سنگ}
 زشت و زیبا هار خود کردند پیش لیک قرآن و خدا مانده بکا اند و فرصت را ز جان خود نمان
 اتحاد آنکه بیک قبله نماز خواه دست بسته ^{سنگ} خواست بر مسلمانان نده یک راه و رو
 تا بگیرد راه قرآن ابرو هان نگو تنها زبان دین ما در زبان تا زبان بنشد نما
 نه بگو شده هار و شده زبان از دل قرآن ^{سنگ} جویند جا گزینگوئی ان ، رود دین از قور
 مردم را زان بینی با فرار دین قرآن محکمات ان پس هان نگو راه خورت نچمل کن
 ابن حزم ان گویند در فضل از خود گویند در جای ملل او و ابن رشد و مانند ایشان
 به خبر از شرق و دیدارشان ز عشق جا و جان و مبد و لکن فلسفه خوانند و خوانند دین
 ابن رشد از نوروی بیگانه ^{سنگ} جانش یکسر از ارسطو برسد ^{سنگ} رد او بر گفته های شرقیان

به نهمک از قدرت جا و زمان
 لیک غریب از حرف او کرد انتقام
 آنچه را که اسلام زان افتخوار
 اندلس زارش آمیخته دیده ناست
 زان روش اسلامشان خوشتر است
 زان گذشته اندلس از خود نداشت
 همچو تاریخی که شرقی جا گذاشت
 سز منبیه بود در از هر نو
 برده بود از رومیان تها و
 پنجم تر هرفت اسلام از میان
 راه مردم را نبرد از بیان
 با همه احوال خود پاشیده
 چون ندید از قصه جان البر
 در فصل ها مورد بحث افتد
 لیک احیایا بر از جمع سرد
 باز برگردم با غار سخن
 بر مثال دیگری بنحیث
 صاحب مفعی در آن راه میر
 جان خود گفت در نحو کیر
 در مثل از جلال حسن حازم بنحو
 قصه ای در نحو آورده باشد
 تا بگوید اینکه عمرو بن زیاد
 از مسلمانان چسان کردند یا
 یاد کرد جا کرده است این پیش
 که ابوطالب نبوده جان پیش
 یا علی بوده است بر حق فقه
 دیگران زان و غیره نگین
 باز بیرون که در گفتار خوش
 می کشد پیغام زرد شنبه پیش
 یا که طوبی کو تجرید الکلام
 که طریق مند بوده است کام
 رازهای نهاید آشکار
 بر کسی که جان شد از عدا
 هست تاریخی بهیر راه دین
 قصه های از نظام مهر و کین
 آن ندان یکسر کلام و زنجوار
 کذای کاتر از او بدنگاه
 این ریاضی آن ایام تار
 در پی خیام و بوسینا بکار
 تا بسازد باز بر خوشان
 جلوه ها بنشد بفرای
 کار او به بر نهاند و به بشر
 مکر است قلال زان یا بد
 آنچه خواجه دیبستان خواست
 شد ازین خواجه بدیگر درو^{ست}

ارحسن هر مکتبه شد اسنوار با همان نیت ان مروان بکا لیک بر پیش کشی خود راه پیش
 زیر نامش کن بخود برگزینش دیده ای باز بنزد و بانگاه مختصر کن کار خود را پیش
 ای بسا در این نه؛ و او ند که آرنده پاره ای دریاورند لیک گزین رخ میاید راه رو
 میتوان دلان تارنج ابرو بر نمونه میدهند یک مثل که بیای خود بر این شد هابل
 گفته بیرونی بزعم یک خبر که تباری خوشتر گفتن اثر جمله ای هر فقه بران راز دل
 که نخست نیست بر این راز و گل چه دروغ این گفته و چه راست روی قهر و حیل را در این خوان
 گرد و غشت ان نیست تو همین راه ناکام کرده بر این نگاه گر چنان گفتن کن تا ویل ان
 اینکه دعوا بوده آنکه در زبان پارسه بخود هم کرده مسیر لفظ تازی را نه دیده امیر
 حمله بر فردوسه و دیگر کسان زان معاها بگوید داستان مرد تارنج و ریاضی و ادب
 زاری از تارنج را گفته سب تا دغل بازی و آشوب زبان در میان ان سخن گیر و بیان
 ورنه وی در این زبان نوشته چه بجا ماند و چه یافت از روز بر خلاص خویش سازیده ره
 ضمن انهم کرده بر حق الهی او نوشته است اینکه ما مورع سب سوخت از خوارزگر گفتار و ادب
 آنکه بر نند انچنان کرده سخن کی ندوزد بر تر خود پیرهن و نیزه در عهد یکه با کبر و تزار
 پارسه کرده ادب با پزنگار ان زمان سدها لطافت هالفت با زبان فارسی گردید حجت
 با همه اشعار و نثر اندر عرب نوسرانی های ایران شد طب بزحمای فرخه در این زمین

خود نشد در گفت دیگرها مکن اری ایرانی بکفر افتاد باز در علوم از لفظ خود گیرد باز
 این توجه کرده بود اشوب پیش که زلف می داد باز قد خو چه فقط ان بود بر کاری چنین
 مردمان ازان نمی کردند چنین گر که این زوهم نمی شد پیش ک قدرتی دیگر می ماند اشکار
 با همه غوغا زبان آمد بپای علم و حکمت باز پوشید ان^ش اهل علم از نگاه در هر دو زبان
 روی آوردند بر دین و بیان گرچه بسیاری کتب رفته است آنچه مانده بس بران اصرار
 پرستی در پیش می آید که لا جز اشاره نیست به بر اطفال آنکه؛ ای اشعرو تشراین^ن؟
 رفتند سال دو سه از روی^ن یا که در راه طور بود پیش می کشانید و همه انداختن^ن
 آنچه از آثار می فهمید این که نفرت ان هرگز از ایران^ن لفظ بسیاری ازان تازی بود
 کاف ها را قاف قلابی نبود باز اها را چو ما بر دید کار ظاهرش بگفت از تازی شاعر
 بر کنه چون این چنین بحث کلا^ن دقتری پر جوید از وقت گمرا^ن گمگویی مردم ایران زمین
 یکسره از پارسی میبرد دین پس چگونه می توان گفتن از با چنان رفتار افتاد از نسب
 ناگهان یابید بر خود باز خست انچنان زیبا که مانده رو بخت خوبی بر لب بزد بنحو^ن
 نثر تازی را در آورد او محرف شعرها برداشت اغلب زوید معنی بهتر با و زان شد^ن
 بر عروض و ضرب شکافید رو^ن موسیقی را بیشتر پرورد خوبی در حقیقت ان نظیر بر آد
 شیوه ی سلسله نیلز اگر در رب^ن پارسی هر در چنان سیر و تلا^ش بخت ب تغییر صوت با زلف

با نوشتن خواندگان روزگار مردم کمتر زک بودند یار زان گذشته از نوشته ها دور
 رنگ برده بشیر باران نور آنچه مانده راست گوید چنین که ضم اندر پ روی برین
 مردم من بازبان خوشتن داده این روی و درگاه سخن گرچه الفاظ قلم روی کلام
 که نصیب خوش بخت پیدا لیک لفظ مردم هر روز و کثر و اسفند می سوزد چو مردم
 پاره ای بر این گمان که مثل مهربانی را آفت داند بدل لیک زعربان برین ناگوید از
 مهربانی را به بخت نیاز جوی خالی نیست جای بزم جان ای خوشا جوی در آن آب
 نیمه شب با نیمه شب هم نیست این همه صفرست و آن بالی باز شد ستار مولانا از این
 قلف بشکن از سرای اهنین هست تاریخ انجمن چیز را باز خواندن زندگ هارا تو
 پس علوم و حکمت و فن دیگر چهلک باید بر او راند خبر فرد تاریخ ساز در شهر
 گرچه که گاه بران بخت دار هر عمل را عکسها اید میان سیر جمعیت در آن ده و بخوان
 بیش و کم افراد را می است از جمله در جنگند و برخه پهلوان هر یک از اقوام دنیای بشر
 داده یکجوری ز تاریخ خبر بر دروغ و راستش باید نگا تا که از فعل بشر افتد بر
 یعنی آن عکس است که آن نوا دید قومی را سر کار زمان کارها جمله بهم مربوط و نیست
 اندران بیگانه ناگویی که چیست نفع و اثبات و تضاد انجا بر روی می بختند و بر هر مظهر
 در پ افراط تغریط بکار بت پرستی بت شکن از ریار نک برای آنکه گردد فاش این

که فلان حیوان چگونه درین زندگه کرد دست و اکنون هست ^{پیش} سالها تحقیق میجوید بخوش
 لیک تاریخ بشر با طرز خام جستجو می گردد از گفت و گوی مردم را آنکه خواهی شناخت
 که بفهمی از زبانشان بر دو باب ^{خست} و نه از قول و روایتها غیر مکررت برهان رسد زان ^{بیر}
 این و آن تنها اشارت است بس کس بر ادب و عبادت کس زندگه صحرا و شست و کوه نیست
 با قلمه موقظه ای ^{نست} ای با تاریخ در غریب ^{نست} که بنخست بر حقیقت هیچ بر
 نه بر آنکه اینک اخبارش دروغ بلکه روی زندگه زان ^{نست} فرو هر دروغ و راست باشد
 ان سبب ^{نست} است و حق و حقی ^{نست} هیچ با فقه بدون تار و پود نقش قالی را بنخست دست
 هست تاریخ همچو آن در پای کار که نخواهد تار و پود و پودا دار آن باشد زمان و تار و پود
 میدهد بر وقت قضا نمود تا که استاتیک و دینامیک کل روی دار اند از خود ابتکار
 و آنکه از اخبار هر چه هست ^{نست} جای شان نشان بینی یا چیست ^{نست} چه بار و که میاید بار
 پر فلک ^{نست} ز کار روزگار گاه بر متن است ^{نست} تغییری ^{نست} یعنی انجام از تحول بوده دید
 گاه تفتی در هم است و بزمک ^{نست} یعنی انجام بوده دوری کلک ^{نست} گر که تحلیلش تولد از نقش و رو
 رازی از درج زمان افتد بخو ای که در تاریخ می آری سخن معنی کن از خود سازی جان تن
 جمع اخباری صحیح و بی حنا تازه چون خشت آرد پایا ^{نست} چیزها خواهد که تا خود زند
 و بنخست بر چپان با فقه در مثل اینجا کنه ابرجمله یل که تاریخ مسلمان رخ زیاد

روی جان مردوشان برآید نمک سخن بگذارد کاش بازی است طوبی اینجا باز فخر رازی است
 دین نمی گیرد بخود این مرد و غییران دین که آتش دجله نیست تقدیر ز ایران بر ره
 کان محمله داد بر خود لگد دید ما فرقی نمید میان بر سکندر یا مغول یا تازیان
 پس سازیدند روی تازیان اشکهای دین مقتدر زبان پنداره دیگری بر مغرما
 بر چنان آتش بنجد شما گر بر ندان زبان نبود دیگر هیچ محموله برای آن خبر
 خواه منی خواه شیعه اینچنین از مسلمان بخود سازید دین چه بخاری چه کلینی هر با
 راهی جتند بر از لهان آن ز کله خویش ستم کردیش این پشتمند بیارند خویش
 او نیارده رضادق یک کلاه که دشمنان بر بندش پام کاران آرام کردن با سلمه
 کار این ره سازی بپندد بغی اینجا فقهان گیر دادر این چو فتواداد در دست خبر
 فقه اکبر که بخواندش کلاه فقه اصغر که قانون داده جا شیخ طوسی صدوق و دیگران
 زان روشن بر زندگی دلوندا بر سر سازندگی با فکر باز جان مرد مراد دین دندار
 گر نمیرفتند آنان این چنین بنصیری مانند زان دین زمین مسئله دامادی بطرسول
 خدای داد بر از قبول نیست بر تان تنها اعتبار گر که جمعیت نخواهد آن بکار
 زور کاری هم نمی بخشد امید بلکه زوری ضد کند بر خود از نخستین دفتر کافی بر راه
 مرده ها گیرد بایرانی نگاه چون صالح از خبر برده نادهد بر کاخ ریایش و جو

پس خبر بگزار و کاخ اوبین بر قضای خام سپراستین در لے کار صدوق ان برگز با
 بیشتر گردید بر خود ابدار باز احیا بر همان رمز و امید با دگر رخ داد پیغام و نوید
 گاه صده بر هفت خشدنگ راه شناس و نخوان ان پرگاه این کسان یکسر زقران با خبر
 بر سر تدبیر خود بسته آشر هست در قران رفارش کر طبیعت رو طه گیر دنجوش
 قصه ی عیسی موسی و عیون بر خیا و با گشت جان روح بر خور و بر مرد مشکوک و طهر
 که ز ابراهیم دریابید سیر قصه ی اصحاب کف و کیمیا که طه شاید شمارش کرد ان
 آنکه باید الهیه باور کند تا سبوی جان سوی دلو کند از چه بر جعت و یا غیت ز کیش
 صرفه جانش نگیرد و خویش بچه در گهواره و برهانگی پنجه اله پس تواند رهبری
 ای که از عقل او بی بی خلا دین ندارد عقل بشکر ان کلاف دین اگر از کس بر دزدند که
 نیست معال دگر بر بندگ عقل یعنی آنچه با ان می توان زندگه را داد از فرصت توان
 خود ز راه عقل انزوا بخین جان مردم می پذیر فستین و نه ان رگهای بی مهر و امید
 بوده از محراب هستی بی نوید مردم در انتظار روز داد که ز راه دیگری گردند شاد
 بود مزد مهر و داد و رشتن کی با حق توان اهر طنی اگر که مهری بود و مسلم نبود
 راه قران زود خود را می نهو لیک خشم و زور و کشتار و جزا بر داز ایران زمین هر قیاب
 هر چه کوشش شد دیگر که دین یکسر سوزن بخود گیر دین باطن مردم نبرد از ان ضمیر

ناله ایرانی ز خود دریافتی حق از قرآن نمی آید پدید مانعی در مسیر زردشتیه دید
 لبت تدبیر حکومتی های تاری از ندانی راه کین کرد اختیار می فرون از سد کسی چون روزی
 دین خود را از دیگر ها خواند پس بر آروچی؛ شک و حق روی آن تاریخ بخشد از غول
 در چنان جوهر از زور و فشار فقه ایرانی بره انداخت کل راه سازان آگه از هر بند و بست
 راه ملزیدند بر بالا و پست پایه های آن همه مشغول نقش ساز زندگی بر توان
 آن حقوقی بر برای زندگی راه بخشا بر سر ساز زندگی نیست از آن کوهی بر زور و
 خرمن خود را با آنها نوز گریختی نیست استباط را از چه بر تقصیر قانونست
 پایه های آن شود اکنون نایابی راه آنرا از آن سخن هان ممکن هیچ کس دیگر
 که ز دین من بده برخویش زندگ را انجان میران باشد که دیگر ها را که مشتاق خو
 جان و مال هر کس از هر چه باید آسوده بماند از تباه نسل را محفوظ دار از هر گزند
 راه و رسم پرورش از خود ز علم و فن روز خود فارغ نما خاک را از شر دشمن کن اما
 بر فاد روز و پشتیبان نباش اب خاموشی سر اند و پایش بر قضاوت مرد و ماده گمار
 که علم و قارش دهد بروی پاکیش بیرون کارش زهر تابیار در قضا پیغام رب
 همه قانون اساسی زین گذار اجتهاد روز را بر خود بیار در مثل طوسی اگر امروز
 این چنین رفتار فقهی می نمود بر شناسایی پالی از نجس راه های لقمی گردیده حس

هرچه از حرمت بخوردن ^{بر} به نجس روی نکن در آن نگاه نه گران بفروش نه کم نه بگو
 بانک کاری حُرمتی در برده ^{نحو} علت تدبیر گرفته زکار انچنان تدبیر برکات نیار
 مجتهد با وقت می بخند پیام هست تنگالو حلال و گداهم فقه ایران همه از اجتماع
 از ختین روز در برده نهاد راه های دیگر در این روز بود چکر می سازد رخ پیدای هم
 داستان و مجتهدی کنون یاد می آورم که دانه ارغنون لفظ قرآن را از قرآن یادگیر
 نه از خبرهای پرازشمیر ^{تو} هست قرآن مرجع فن آب و نحو و صرف و انچه ها در غز
 فرع را از اصل می بخند رو نه از آن بر اصل ارند ابرو هست در قرآن مجاز و نسخ عام
 خاص و امرونی و توبیخ ملا ^{لیک} الهاب بخودند آگاه و ویژه در توحید و احکام و نحو
 اختلاف نحویان روی مرض بیشتر دیدار داده بر غرض تا چایکه سخن زن و روراه
 در عرب برداشت کنیزی ^{نگاه} اختلافاتی چنان در له دین برداز بسیار پیاها بقیس
 قاریان همچون پوان و یگول ^{گاه} و او و یائی را بعد دادند راه مقصد قرآن همه معلوم نیست
 هیچ ابهامی که گوی آن چیست که تو و سازی از آن برخو ^{بشتن} من هم سازم دیگر خزان بن
 نه مؤخر ^{صحنه} من بر آن مرید هر دو همان بر راه شهر و بنید لن ترائی چون سهوئی شد پیام
 بر خودش برداشت ^{مغای} دو معنی دیگر ز کردار سخن برگس از قرآن نماید به تن
 لیکن آنکه مذهبش کردند در قیامت دیده می بخند ^{بر} و تا گدازن و تا میدان

تا که از نفس همان در امان لفظ چون بنشت در جمله دیگر از شروط جمله می گیرد اثر
 جَوَ نه بر همه و هر ا که کل گاه نمی بعض گوید که کل از سیاق جمله می باید شناخت
 که چه مفهوم از آن قدیم است که مجاز لفظ گفته ناید بکار بر حقیقت می دهد معنی
 ویژه در قرآن که کثر اندک می زنک قمر را نمایاند بشری پاره ای از آن روش در پیشتر
 اعتراضاتی بقرآن داده است یعنی اینکه جای معنای مجاز از حقیقت لفظ را دادند از
 مطلب دیگر که انشا و خبر هر دو در گفتار دراز و اثر منطق انشا بر مست و روان
 چون خبر نبود بر وی خود و خود خبر هم گاه شرح نیست ز غم و انا نیکه بوده در
 لفظ بالهنگ انا گوید آن نقش غم را که سازیده و در طلب یاد رتبه یا دیگر
 از دل بهنگ روان افزاید که لفظ و غم نماید و نیست بر آن لفظ انا متهم
 عقد و ایقاعت با آن گونه گفت بار و آن آدمی پیوسته بهجت اعتباری نیست در اوراق و
 بر خود الفاظ بی آن بنویسند پاره ای بیگانه از نفس بشر قصه های بخجوری دارند
 غم و تها در ضمیر آدمی است لفظ بر انشای آن رخ می نهشت فعل دیگر که گندان رخ پدید
 لفظ انجام می رود دیگر زدید نه از آنکه ناطق نفس لفظ تو طهر کند از ت بی
 من گدش از زنا شوئی من تو را و من را از آن فضا کافی و وافته ولی تردید و شک
 حلفی کافان خوف افزاید هست قرآن لفظ باز بکند نیست اجباری که در آن زبان

یک نماز الهی چو قنست پس نیست چاره جز همان خولی به نایب در افرینا بر خود مثال
 مائتتر بر خود ادا کف و حال لیک می باید فهمی ان کلام نابدانی بر چه می بحثی پیا
 هان گویان چون می بیند خواندنش بر من بخشد از منو انجان ساد خود ادا را پیش
 که تو فهمی آنرا قار کش راز شیرین خدا و جان و دل و هر لفظی بگیرد اب و کل
 نک شوی یک راست از دژین که گفت ان اجان شدین گرچه خوبت نک اند و جان
 لیک سال پیش و زندی بدان هر دو خوش اندام و زیار و نیک چشمتان بدختره مگوید باز
 اند و همگاری از نیشل پیش از دهنده که گشتند خوش خاندان نزدیک شد از قضا
 رفت و آمد شد میانان بارضا شد میانان عاشق بی گدار هر دو بهر شوهر شیرین عذر
 هیچ روی دیگر و راه دیگر صرف می جانشان به اردی بهر از ندها ایشان ان از قش
 گشت از خانه بر و شایست اند و از دو خانوار سخت دین لاجرم آمد بر ایشان و یکین
 در محل و خانه و در و در شد از ان و این بر ایشان و به یعنی اینکه شیخ و دیگر مردان
 قل و واجب می دیدند لیک چو قشور شدندان خیر طرد گشتند و پس از روین
 زردم او را کی بر اندوید داد کجا ایستاق قدر دینشان چون مدعی عطل کرد
 داد بر قارشان بنیاد بر نه زردی با کسان جاکنه نه دروغ و شاید ادمکنه
 جس ها رفتند و نجاتی نه یکسر و بر جانشان در دلو عاقبت بر خیزند و در راه

که شدم من ایشان زان ناگه من می بردن آنجا روزگار از کت کاری و شر و شور و تار
شد جالیه بین اند و جان بدید هر دو افتادند در حمت شید ناگهان روزی یکی از اندوتن
چشم گریان زد بر روی من سخن و چه من می کشم از روزگار چاره ی من نیست جز من گفتم
گفتش اژدها من از این سخن روی بر کرد تا شای خوشتن تو بگو دایچه از شر و شور
مکنی باین ران رقا روز و نک چو گریان نشسته نا امید راه پیداکن بد بخود تو
زان سخن جالش دگر گردید گفت دانی را که با اینم گفت ..

گرفت اش عشق حزن بینه ی من خلید غنچه ی دینه به تیغ کینه ی من
نبرد راه گوی که ان مقام حزن ز زمرهای دگر ساخت بزمر چینه ی من
تا رسید ای خاله گفت و مادر من هر دو دینار و از آن روز سخن ناگهان چون عشق امان مدبر
روزمان ز راه شد به ابرو چونکه ما حدیم بر خود خوش جرمهای دیگری آمد پیش
بدتر از کشته ی هر چیزی دگر روی جان می دارد اثر مانید انیم یاری در جهان
کین همه بر ما سپارد لسان بردن داده بر خود این نما که گریزند دیگرها ز ما
گفتش هل از هم برجا است با راه انصاف تلکده تبا ه خلق بگریزند از آن شر و شور
کز دروغ و دزدی در روز گریه های تران رقا روز من شور یار شاهی گفتگو
یارهای دیگری ایندیش فارغ از کار شهاب رویش آنچه گفتند ز درین بودت با

دین ندارد انجان گفتار خا^ن توبه کن نزد خدای مهربا^ن زان بدیها که کنی بر این و آن
 توبیارت باش شیرین کام^و خوشتر از لهر آن دعوتش انجان خرسند شد زین گفتگو
 که و کالت داد برین از دور توبه ده مارتوای شیرین^م با چنان قیدی که کردی در مقام
 هان خبرد اکار ما میکن^م آنها هر کجا باید بگردان مقام قصه کوته نزد ملائی صبر
 آن دور بر درم که گیر راه^م خود باو گفت سخنها در خفا که بیاور زندگ را بر صفا
 از علی بردار زده از آن خبر که بشیعه داده در قوا^ن اثر حدیث شد توبه داد راه
 تا نقد فرصت جان از نگا^ه آن خبر میخوان این را هر گوی توبه بر جان میرساند باز تو
 پاک کن آنان نیز در غیر^{یش} از ره ناچارشان بردارش نیست ازاری از آن ره برد
 گریبندی سر راه خبر چه با خود سرگردندی^{ان} راه دیگر را نهاندا امتحان
 سخت گیری رونجه بخشد^{را} روی شیرین سپرد انجان گاه شک ندارد اینکه اکنون^م جهان
 رونجه بخشد بر آن گونه جهان^م ضدره جمع میباشد حرام لیک ناچاری ندارد انتقام
 راه باید ساخت از حین^م مرا تا نقد جان به بی جا توی^م وی پذیرفت و به خبری فود
 باید هاشان چنان محفل^م توبه بگرفت و چنان رفت^{یش} که خدا داد چنان^م گشایش
 هر دو اکنون مردمان خوش^م خوب نیانند و خوشیشان^م هم بسبب علم و کردند راست
 هم بکار زندگی بی روی^م کار^م رفیق و رفیقان زیلا اند و را کردند از قلاشار

هان نگو ان ره چرامدیه ^{نش} رهنمی گیر دکنون ان حد ^{نش} ان عقیده بوستان و پرورش
 درده بو انسان بجانها ^{نش} از دین ان بسایده کرد تارود از جانشان روفای سرد
 من کور که بگرفت جواب جان اندوگشت از دست ^{نش} خود عقیده مایه جان بشر
 چه عمل بران چه ان ^{نش} چه خرافه ان چه حق امید زان بیاید دار بر جانها غوید
 برنش باکوشش است ^{نش} که کک محسازش دیگر خوش لیک تا آنکه که می باشد بگر
 برو فای ان بده از خوش عار ^{نش} روزی اندر قصه ای گفته به راستانی که دهر نک زان خبر
 گفت مردی کشت در نهر ^{نش} که رهانش از قرار بر رسته چون جوه انجا همه بودند
 با چنان مرد کشف قنه کار ^{نش} لیک حالت شد دگر بعد از دوما زان عقیده که بر او می زدنگا
 او عقیده داشت قاتل ^{نش} زندگانش قتل افند بود ان عقیده برد او را رو بایش
 تا که خود ز درو ^{نش} حال دانستی تو کار ان مقام پس بد بر خلق از انرو پیام
 خلق را سنگی ^{نش} ای که خود خواهی مغز ^{نش} بوسف از چه گاه به اید بر
 می دهد بر غریب ^{نش} از جان خویش گوید ز که بهر جا به حمل بعیر
 علم قانون حقوق ^{نش} بی طر اخوانی نمی بخشدی ترجمه از حق قانون ناروا
 به شعوری بر سر فعل ^{نش} بر بسیارم اور پزاش تا نگیرد وی سزا و جانش
 مانند طبع بیماری ^{نش} نسخه دادن نیست بر علمش حرمت و حلیت هر چیز و کار

هست از سود و زیان آن بار گر که سود چیزی از هر سودی که توان در فرصتی کردن نگاه
 بر زین آن بجز بدان حلال می شود و پای بزم اعتدال گر که راه جمع هم افتد بر آن
 فرد می باید پذیرد آن بجان گزیند جمع آن روی و فر در ظاهر همان دانند پیا
 تا که رو بخشد ز راه بخت و اعتقاد سود با افزایش گرفت گر که جمع بر پایه از خراب
 در قضا باید از آن بیفتد عدل وقتی نشیند روی کار که دهد بر حق یک فرصت شعار
 نباید آن فرصت باشد و بر پایه ها که باند و خور و بکا حق عدل هرگز غلبه بخور
 که سر و قاع از آن در برده کیش از بدنیای نیست بشر حق اطلاق برای خود نخر
 آن شنید و چند تن در پیش شرکتی بر کار خود کردند پیش شد قرار اینکه زهر مال ملک
 روی یکسانی بگیرد کیف و حال شد میان آن اختلافی مالکان بر سر تقسیم اموال همان
 پای قاضی باز شد در راه دار او تقسیم مساوی ده ها و اندران مجلس رسانند روی
 که بود این مال در دزدی اصل گفت و عمو که آمد پیش من آن بخور و پوشید از حق همین
 این دگر دعواست مدد از پیش تا بر دستشان از راه کیش در حقیقت بحث و گفتگو
 مایه بر آزادی و بر جستجو لک درک حکم در حق قضا بیشتر چون هندیه خواند قضا
 مومنه از مومنان در سیر راه می شکاند یک سبوی بی نگاه صاحبش مجبور از روی
 می کذب دارد و ناله این بیان که خداوند احرار و مومنان را بخشد که تواند بر زیاتش در خجست

ان سبب بود از شراب ناب پر ان زیان ز در بر ان بچاره گر خوب دینی گاهان از ان کنار
 دید ان غوغا چه بد آورده با گفت اسی مرد و مردی از شیخ خو ره نمی پرسید تا گوید ز کیش
 پیش اقلند پر ان روبراه تا خرد مندی زند بر ان نگاه شیخ تا دین زیانجو خواند گفت
 کان زیانجو خواهی است حق ^{چنین} رشت و بهوش گفت هان مرد و تار از دنیا و از رفتار تار
 مذنب شیعه ندارد بغض و کین ابروی منبر از راه دین هر نظامی از نظامات بشر
 صرفه هادارد بخود از خبر و اختلافی گریز اهل درزند باید از خود مرهم بر ان تند
 گریزایی مرهم در ان نظام دارو از اشنا میکن با دید صاف مرد که بر سب کس
 که چو زن از مادرش گریه می گفت هان بر دار سب در دین انچنان حرمت نگردیدست
 نیست منظور که اصل آراه نه بدست و نسل لختد نباه زشتای دیگری از ان یار
 که کون تحقیقتان باید بکار خود سب هادارد الگونه صو از اقتصاد و پرورش کمبود
 ان سبب هار نباید رابنج تا بقدر انچنان رفتار شیخ لیک باید ان بخود در ان نظام
 فهم گردد تا زبده گوید پیام همچنانکه در عرب بود و گفت ان حق نیست حق از ^{بین}
 الغرض معیار زبده هاجو با خرد مندی واره بگو قد جلت مجلسا یعنی قضا
 علم و استنباط خواهد یافتا تا فهمد زندگی بر آدمی چشم بسته ره زند بر مرد
 از سب چون گاه که آمدن به که تشریح ان نخستین علت و معلول ساز است

ماجرای بطنان از روی دست گرچه رفتار درون مانجوش می نماید انچنان همداد پیش
 گشته چون بید خوراک را بر آب افتد دهانش از نگاه از مایشهای روزانه چنان
 روشناند بر دل و دید رو را راه زیبای است بجان بشر کو از آن بخشد بهیست خورشید
 نه لهر دو چیز در پرتوان بستگی از علیت در زمین بستگی انچنان شرطیه است
 شرط بر آن بستگی پیشینه است انچنان بطنان می چنان که بر درش پا از او اید میان
 در حقیقت درک ما گونه بط نه بخورد نه طبیعت دید خورند بکسره معلول دل
 کی چنان بطنان از آن اید بکل بستگی انچنان بین دو چیز همه ز استقرار افتد بخیز
 در چنان و شرطها افتد مثبت و منفی و چنان نه پارهای از روی را خوانده علی
 تا باید دین برای خود دلیل دستهای از آن چون دیدند چو تکه دین دید از آن اعتبار
 خوشمز اینک فقط یک نظم با دو دست گشته در آن راه پارهای از علم و دانش خیال
 بیشتر هار علیت دید نال غافل از آنکه متن درک ما با چنان رومی شود همتی نما
 زان گذشته آنکه که بر سر از مکانیک کلاسی بود بر نفی علیت نه اند بخوش
 جز ز خامه کو نبرد از علم کثیر نفی علمی باید اندر پیش و از دلیل علم گیرد اسبرو
 نقد و تحلیل اندران چیز دیگر تا چرا و چون از آن گیرد از کمال قالب امد در ضمیر
 چه عوامل خاستن روزی سیر و اطوار این جهان و اکنون حال بحثهای خوشگست و بر حال

لبت دانش از قید و از جلد رو ندیده تا کند انرا ندید از برای آدمی آن بارگاه -
 نسل بعد از نسل دارد پادشاه که شروط علم را در پیش و چیزهایی که بخوار ابرو
 لبت آن بختی است بی بالانته صبر کن تا چهره ای زاید تنه گر لزوم منطقی زان بسته
 خود بنیذر دل پایندگی آن در جزئیست مغایر که غزال هم بر آن گفته زیر
 این حقیقت علم نه دیده نمی شاید از باید در آورده نمی و نه نقیض از سبب گشته پدید
 که علت از همان آید دید در مثل ازین نبوده راه با بر جان عشقی که کس و درین نیاز
 خود همان گشته سبب در اندرون نازد بر آنچه دل را کرده خون عشق قلاب و جور آدمی است
 قصه بی بگاو گاه هر دم است عشق کی میتوان انکار کرد خواه آن از شرع گم و خواه از
 جان از آن برتر ندارد در دل اجناس را ممکن انکار گل مایه می هست و در جود خود
 مبدع بر آدمی ذوق نمود شکل سازهای آدمی و آن می کشد پای خدای در میان
 باری هر کس از بر خویشتن راه می سازد که جان مانند آن چون بسید بسته و روی نماند
 میزند بر پایهی مانع ز راز هر کجا من لفظ عشق از میام زین سوزان سراز و خواهی
 محض وضعی نمودم اشک را تا بغل خواب از آن گیر نگار یکسره عرفان نیفتد و بر راه
 از منار و چاه برادر نگاه در مسلمانان علی گشت هیچ نادر و بسته شود با چشمت
 و معجز درینند از در چاه برخلاف هم نیفتد ما جل ان خدا خواهد مالا نیست

که ز راه دیگری گیریم نور بگزم که آن قصه خود طاعت اعتزال و اشغری زان دیده
 ظاهری قلابها بسته بکار باطنی تیری زده بر هر شکا راه سازان خدای آن میان
 پای هر فرصت دیده فنا مقصد از علت امور هستی^ن روی هم معلول را بخشند
 گر که باشد که از آن امور نیست بر معلول را انجلیضو نکته ای که هست اینجا هست
 که باید هست^ن محلوله کنیم؛ تا نیاید میل ترکیبی میان کی اندر بر مول می بخشید^ن
 خود همان معنی لزوم خلقت بر لزوم منطقی چه حاجت است عینا خواهی سازی یک^ن
 بر شرط هستی اش بخش دید زان بعثت نیست بر باید امید بلکه شاید میدهد بر تو نوید
 دهن زان پیکر تجرید درو چار علت را سپرده ارغنون واحد و تام و بسیط از آن جدا
 بر خود آورده مثال از کمال گذر از گندم و لکن این نگار روی سخت نیار در فشار
 گردش در شرطی بخیزی درو تا نیاید آن نیاید این بسود چون علیت شرطی بر از تند
 پس برون از آن چنان غلجی عینا از رفتار فیزیک بشر بر علیت شاید ما اقتضای
 لکن این همگیل نه با قدر کار از یکی و خیمه سطحی فکر ویژه در سیر مدار فلسفه
 هست پیوسته بجان خود و فی کجای بیطی بر مفاهم^ن است لیک هر مفهوم می ماند^ن
 این مصارقت در سیر و گریز خلوتی دارند با سوز و بریز همه استثناء و شرطی^ن
 اقرانی را نداند روزگار لیک لزوم را قرائت های^ن می دهد بر خویش سودی^ن کما

هر روز با مہیزهای روز برعلیت آمد دیدن فروز نک نیک پیش سخن از پیش
 تاملی سپردن نشی ز خویش بر فلک آمد از آنروست که نگردد چرخش آن روبرو
 چون نمیدید بھر چرخش جز که نیروی بحر خاندن در قیاس نفس آن نیروی کار
 دارد در دست نفوس پایدار ثانیقت از مسیر خود برون ریزد از کش سپارد از من
 اصل علیت درست از بار نیروی باید که چرخ اقتضا لیک نیروهای آن روز شر
 جملگی از مرکز دیدند شر تا که اشکالات و اصرار زیاد راه دیگر برش در اندر یابد
 اصل آمد در میان گفت باز که چنان نیروهای هست گوی هرزه کشاند دیگری
 جاذبه دارد بکار رهبری برش آورد این فرصت چنان که گمان بردارد محل جهان
 تا بجا نیک گرفت این لکشی که جهان را می توان خواند از پیش گرداند یک کس یک در مجا
 می تواند گفت پیش و بعد آن جزند او کاغذش نبود نیاز بر دیگر چیزی برای فاش
 غافل از آنکه این غول سید می بژاند باد و دست خود دید داستان این که سپاه احتمال
 از قیاس چند و برداشت ل منطق این یا بهست و نیست منطق آن در میان اندو است
 احتمال یک تشبیه بر قیاس صفر چون آمد در گردن این راه میلو نه گیرد مثل
 جز زرها در حساب محال آمدی را چه پند که از آن میتوان اسان بقصد در اجا
 راه جبر اسان کوکلهست انتاب آن زیاده برده خو منطق می همان دارد بدو

بر ریاضی همه همان بخش^ش احتمال و جبر با هم در بر میسازند از یکدیگر سخت ابرو
 خواهان از جمل و خواه از^{ختار} بر شریک جلوه اردیبار قدرت تو بر تو کی بخشد بها
 ما رمیت از صبت تار می از تو کار و کوشش و یکسر تلاش لیک از نقش خدا غافل نباش
 نقش هست بر خورش در دجوه گاه نقش ما بر آن افتد زو جمل ما خواری دید^{ختار} بر آن
 بر در راه جبر افتد از اعتبار جمل جز ما و خلق ما از آن گریزدان فکر شدی زبا
 بخش علم ما فقط دیدار حل بخش گسل ما خدای ذوالجلال امکان و لایمان و لاتناه
 بر ندانهای جان ما پناه از انده منطقی بر دار دل خاک را باب بتوان کرد گل
 در ریاضی مغربی خود ز خویش^ش فرق جمع و ضرب بخوار^ش پیکر ایام که بخشد بها
 ز آنچه از هستی بیفتد در نما راه پر حدست پرست^ش چاین شک نشیند لاجرم رو یقین
 علم ما ظن است و زار ایم از یقین پیوسته جوید همی انجمن تنها ز دین الید بار
 که سپارد بر ندانجاتبار نوح نادری^ش ربّه فی الاضطراب کاشی خدا فرزند منرا بر داب
 در جواب المذره کاشی بر خوا انتخاب او بوی در دار راه کی خلقت بیکم بر دار کسی
 صرفه خلقت بخود در بر^ش الهما فرصت ترا بس نیست باز طفره ای توقف و کسب^ش شین باز
 افرینش اصل و روی مدد ورنه بر ذات قدم چاهد راه باز ایم سوکدا
 گریزند خویش بخیر بر آید جمل ما معذور در رجوش^ش لیک در خلقت بسوزد بال و پر

دوش میخواند غرق ز پی نوش شراب هک ان قصه که زد نقشه جانش بر آب
 همه بر سیره ی خوبان بره آورد مگام تا ز غفلت نرود همت بیدار بخواب
 کشتی عمر بر اندم سر دریای امید مگر از پی بدمد فرصت دیدار تباب
 موجها ریخت بر از همه سوبی رقرار بر در قدرت جان نیروی میزان تباب
 چرخ چرخاند و در گروی بجان کرد پید بی خود از من بره انداخت ز هلا سر آ
 طعمه ی مور و ملخ شده جان فریاد داد مستانه زلف هسته و اقاد خراب
 گفتش فلسفه بر نوحه ی جان نیست هنر عمر هارقه سخن بر سر راه پر تاب
 تا نفس هست در گرام بیاید نوشید شاید از نو برسد بیشتر از مرگ شاد
 بیشتر گفت حکمت هست ان که بشکر در شبیه این جهان عالم عقلی باز در رو نباش
 انچانی که جهان کرده پیش ایده ال نفس ادم در امید انچنان نقشه بجانش پرورد
 پاره ای هم یازده بالای آ تا شباهت بر خدا افتد بجای بازی الفاظ در جان ضمیر
 چه حکایتها کند بر خود ابر حیل هاما سازد در درو تا هر چیزی دهد یک نام خون
 گر برون از ماهی گردید یار ادم بر خود شد کردگار جای مجهولات بر روی ضمیر
 علم می ماید زان پس کبر گوشش ادم همیشه بوده آ که باز در منطقی پر چنین بین
 تا که چون نقشه نباید اشکا کار هر چیزی و جایی هر یک منطق پر کار و فکر ان زبان

که چو آتیه شود بر این جهان همه زان رو بر خود آورده ^{خدا} گرچه بر آن رو نیارده مثل
 منحصر هرگز نبوده آن چنین بر سرین و روی هندو ^{چین} بلکه هر ملت بکار روز خویش
 منطقه شیرین بخود کرد پیش سنجش الها بعد کار سخت هر که انرا نیارده به سخت
 آنکه در کنه ساز کرده زندگی منطق دشتش نبوده بزدگی لاجرم او گشته بر قاطر سوار
 این بجای سپرده اعتبار منطق هر قوم را در کار خود جایگاه قوم می بخشد فروز
 آنکه اب از چشمه برده نباش روی صافی فکر او بوده خوش باز برگردید بر آن حیرت آمیز
 کرد و فرصت دید بر خود ^{خام} فضائل نذر نیشی بجزر لیک بر قمار چندی داد
 کار مغاطیس برق آورد بار بستی های میان اندو یار چاره چندی از آنها یافت دید
 کائناتی زان چهار آمد دید بد نه بینم که در اینجا مکی قصه بر دارد بخود پیچ و
 همچو توضیحی برای این مقام بر حدود واصل چندی ^{فصل} نقطه و سطح و از جهند
 بی وجود آن ندانند السو لیک مادر و هم می سازند تا که جسم از آن آید رنگا
 یعنی از عکس رگالهاست روی بخشد بر کار خویش پایه پردازان میکانیک نیز
 بر خود آوردند از انرا چیز گفتن هر چه است آنچه بن زیاد از چنان ریزی که آید صفر باد
 یعنی ابعادش چنان کوچک بکار که بر آن نبود حسابی اشکار فرق آن با نقطه های هند
 اینکه جر می کنند از آن که فارغ از قبض است از بسط ذکر چیزهای که از آن دور تر

فرق آن بازه‌ی روحی مأیّه فقط با جان شود یکباره چونکه آنها در عمل بر یکدیگر
 لیک اینها از دل هوایی خبر جمله ذرات روح روی ما سازشی دارند با هم از آله
 طبق آن قانون شده نظیر پدید در جهان یعنی بید و بر نید لیک انجا صحبت جذبت پیش
 که طبیعت مکنّد انرا از خویش انجان نقطه اگر باشد هست اطلاع ما از آن افتد به نسبت
 جسمی چگونه که چاک ازها از مون بر آن نچسند راه داد تا حساب سرش اید به پیش
 بلکه دیگر چیزها گوید بخویش آن زمین کاین فرضها کردند از آنها چیزی نمی بود انجا
 سالها بگذشت تا سلول او را روی نچسند بر علم و آن مسئله اینست که این فرض
 خود نمی آمد بکار ما نیست چه قین انجا نمیداد امتحان تا از او گوید با چیز نهان
 لیک بر انرا سیصد سال پیش حضرت ادم زره فرست جرم آن اندازه امکانست
 کارش و رانها نداشت جرم هر جسم ثابت در مسیر خواهد بود اید به قصد خواه
 نسبت نیز و بجز مراد بآب عاملی را که بود نامش است میکند تغییر سرعت را میان
 خود همان اندازه از انجا زمین نکه یک بستگی اید بدینا میک چرخست عمید
 ضرب جرم و سرعت ان از به که ورا انجن نامر من ز خویش حدم از خود ریاند اینکما
 کان اثری است آخفته از توان ورنه کار جرمها بر یکدیگر از چه از نیرو و دهم را خبر
 ماعمل عکس العمل نچسند خو جاذبه اقدیرا به کار پیش گرنگی در نقطه از نیرو و اثر

بر سکون ماند و یا جبری گردد جنبش اش پیوسته باشد یا گشت بر مسیر مستقیم است هست تا خست
 چه فقط نیز و کند تغییر پیش تا سرعت یا به راه افتد پیش یعنی از نیرو نشیند روی نا
 جرم دوران بیفتد در طواف در چنین مختل خوان خورشید و ما یادگر هاراجو نقطه زرد نگاه
 آن چنان مرکز ثقلست نا میتوان یابیدش در هر مقام نقطه ای که ثقل یک جسمتها
 کوئی اندران بخود برگرفته و وزن از نیروی ثقلست اثر بی میانجی بر درگیر آید به بر
 جاذبه میدان همه سازد بخود جسم را جبری است از آن میدان هر چه جرمش بیش نیرو بیشتر
 بر درگیر جرم او در از خود به لیک هر چه فاصله گردد زیاد میدهد مجذور آن ضعف لها
 گر بقیه هر چه از بالا بریزد بر شالی میشود از ره اسیر میتوان اندازه ای از آنرا کمین
 از برای نقطه های این زمین حاصل ضرب چنانچه در وقتا وزن را بر جسم میارند بتاب
 از قضا اندازه ای دو جرم جسم جبری و ثقلی یکی آید بچشم این بدانکه جاذبه در پای کار
 مستقل از جسم بچشم قرار بی نشانی کی تواند ادرم جای چیز را باید در درم
 ویژه در علم طبیعت باید هر چه نیازت را سپارد امتحان در نشانی هست ثابت این را
 که بود هم ساده و هم برده پس بلید جانهای کرد پیش کان دو از آن بهره گیرند
 گردان یک بستگی یابد بین چند لای یک و نمود شکل آن ساده تر از هر شکل
 که از دیگر جانها افتد بخو باز پیوسته همانند هم خویش گر که ثقل جانها آید به پیش

اینکه بتوان جانهای انجمن در طبیعت یافت نبود برین در مثل خود این زمین بود^{چنان}
 چون شبانی میزند در ره بر^ن لیک از قریب راه زندگی جانهای جبر را هم بزدگی
 نیست تنها جسم جامد بلکه^ن حال الی دارد آن که حال^ن زان گذشته نیست^ن رخ دارد جان
 منحصر در جنبش و جذب^ن برق و مغناطیس و گرما و صوت در جهان دارند راه بر عبور
 آن حوادث را چگونه میتوان^ن داد بر تفسیرشان زانراه جان^ن کوشی شد تا همان پایه بجا
 داد بر تفسیر آنان اعتبار ویژه تدبیرش بکار آسمان^ن داد بر پیغام آن پایه گمان
 الغرض گردید با آن سازگار زیر و بالای جهان کردگار چون جهت در کار آن داشت^ن
 مشکلاتی زان همه آمد^ن بحث تحلیلی ولی آورد پیش^ن شکل زیبایی که ز در بر آن پیش
 رفت آنجا که اصول علم^ن از دل یک اصل تنهائی^ن قصه اینکه نقطه از راه زیاد
 می تواند از الف تا ب یاد^ن لیک انزه نماید انتخاب^ن کالسیون از قطریں گیرد حسا
 نور هم انزه بگزیند^ن کمترین مقدار آید بر زمان اصل که گشت این هر دو یکا
 چیزها گردید ز آنها اشک^ن از همه برتر مکانیک است^ن گاه ذره را با موج می بخشد بیا
 آنور که در پیش^ن زخم جلوه^ن اسرار چه چیزی تو گردید^ن تو موج کلانی روی زنی هر
 با این همه لرزانی و بی ثباتی^ن از قوت فراهم پیدائی^ن طایفه ای قدرت ذاتی تو بنیان دلائل
 فریاد ز حائیل^ن بالانکه وجود همه عالم^ن نیست از تو شنیدیم^ن ناز ای^ن خیزان

موج میخورد مجالی تا تاب پنخ گداندن چون موج پس باید تا از آنگونه مجال
 نور هم بجره برد در انتقال فرض شد پس اینکه صحن اینجا از اتر برگشته بی هر امتحان
 شاید از راهی شود آن انکا جانهای مطلقه اقد بکار باز برگردید بران چار رخ
 که الک مغنا از آنها یافت چیزهای بود در آنها همان که خود یابنده غافل بود از آن
 ای هر اندیشه و هر کار ما بی خود از ما میدهد سدهاها او خود آنها را چو قانون تمام
 بر طبیعت داشتان جا و مقام گفت هر جای همان قانون همین خواه اندر آسمان یا در زمین
 تا جسدان هست اینجا این میکند بر نظم و کار او نگاه غافل از آنکه خود اتفاق بود
 در جهان و ناگهان رخ درو میروند از حال روزی نیز نکر که پختندش همانا هم بر
 زده مان رخ ها بکار روزها چیزهای برخلاف آمدن چون نمید از گروه انتقال
 مثل دیگر بستگی ها کیف حال این نظر آمد که رخ های در مکانیک و الک مغنا
 هر رخداد بر یک زمان رو میبرد بر پستی خود ابرو پس باید انتقال از دو گروه
 راه گیرد تا نباید زان سوه لک بتوان برخلاف پیش ازین کرد تعیین سرعت میر زمین
 یعنی اینجا که مکانیک نیست از الک مغنا شود روی در چه برای جانهای جبران
 نکه میبوده باهل ان یقین بی ملک از راه بیرون از درو نیست بر تعیین سرعت از آن
 از مایش خواست پس اندر زمین تندیش چه دور خورشید برین گرچه منفی شد نتیجه لیک و زان

اشکارا گشت یک رازها چشمه هر جوری که افتد و تا خست تندی نورست بر خور بگو
 امتداد ره نه بخشد اثر ناشود زان گذر یا تندتر یعنی فرض اثر بر کن امید
 تجربه بران نه بخشد غیبه نسبت المیان هان انتقال از گروه واحدی افتد بحال
 از همانی که برد فرمان ازان کاه مفاد زمین و آسمان الغرض در دو نکه برد اعتبار
 از سر اطلاق بی بند و تبار پیش از آنکه اندر و آید بگفت فرض ها باید شود با پایه
 حد تندی در جهان تندی در هر کز آن تواند ان عبو یعنی علت بران شرطست و بند
 خلق انی هست دعوائی چرند چون جهان را حالتی در حال پیمیت در جهان بر کار هست
 لیک در گشت نیست حق آدمی جز بر راه تنگ بی پیچ و خمی حال برگردم بان دور و پی
 که بنسبت سپرده کار پیش در نخستین میدهد از این خبر که چنان سرعت همه بخشد
 شد نتیجه اینکه جنبش ضمن کا این تایید راهی ارد بسیار در جهت بروقت قد بخشد پیش
 ان پذیرد کند و این کا هدیش در نتیجه میشود نسبی زمان جرم با سرعت دهد بر جا
 با اثری ماده خواست میار این از ان و ان از این ابداً لیک در دوم هم گوید سخن
 زان اثرها که کتاب افتد در پی ان جستجو و ان مرام چند حکم زیر بر خود یاف کام
 در نخست این نکته در بر داور که ندارد جرم جز یک و دو پس شتاب مجاز به بر یک دیگر
 راه بخشد و از هم روی یعنی آدم میتواند در حساب جای میدان ره بگیرد از نشا

در سوی میدان ز کدو کوئی ساعت خط کش سپارند آنگاه مایه بر جانی بنقید بر دمی
 بر قضای دور می بخشد خجسته آنچنانکه هر شعاع نور زان خم پذیرد بر خود از آن امتحان
 انحنائی که شود زین رو بدید میدهد ز اندازه ای مایه نو پس توان با هندسه خواند
 که که یکجا زان بخونند امتحان جاذبه بردار و اندر جای هندسه می بزوم طبیعت را نشان
 یعنی از مانیت انتخاب خود طبیعت میدهد این خط از چنان رفقا و اینگونه خبر
 جانها، دیگر می اقد از اثر زان نگیرد زشت شکل بستگی که طبیعت زان نماید بندگان
 جذب که مفعول از آن رخ گشت راه بردارند در رفقا و تاخت ایندویش زانمایش دیدار و
 تاکنونشان حفظ گشته ابرو لیک منرا مانده شکی در درون زانچه از سنگ بنا اقتد چون
 سرعت نورست حد برین زانفرما، دیگر میاقد به بن چه الک مفعول ندارد این بران
 که همه هستی از او گیر دنیا ادعائی انچنان قه سزاست که الک مفعول جهان یکسر برانست
 یعنی هر رخداد در هر گوشه زان بر در بر خویش را دو تخته خود گمانی نیست در آنرا با
 شاید از آن تذکر افتد بکار گویا این مسئله ارد به پیش عاقبت بران نظر بر پیش
 لیک نیک سفری که بنوشته آن سفر تکوین راهی سازد جوا در نخستین روز خلقت برود
 این فضا را خالق حی فرد روز دوم او نوشت این بستگی که جهان از آن بگیرد رنگی
 روز سوم مایه را در بسته در فضا انداخت همچون هشتاد روز چهارم داد فرشتگان

طبق این هچندی رود کلا بعد از آن بنشست بر عرش تاجان گردید بارونی قرین
 روز پنجم گفت طبق این نظر که کشتاها روی دریا بندوگا در ششم جاندار را داد او^{جود}
 تنک مغرب ادم را داد بود روز هفتم دست روی^{ملند} که دیگر کاری برای من نماند
 ای سبک بنذار قلابت به تنک که هوا بر تو نموده گرامش

خالق ریاضی خو، بر جهان بنشدر و بگزار از چنان دعوا، کان بخود نگیرد سو
 کم و کیف در ادم، گر چه پراثر دارد لیک ادمی تنها، زان دور و خبر دارد
 مغرمانده نسبت، بر خدای هستی ها کافریش از انرو، می گرفت پستی ها
 چاره بر چه میجویی جستجو از آن برکن که علم ما از مغرما، بر خودش گرفته تن
 زنده های بیداری، از بگشتان باشد شاید از ره دیگر، بر تر از جان باشند
 یعنی آنچه مغرما، میدهد بر آن پیکر جور دیگری زانان، بر خود آورد اختر
 پس حدیث باز است، که زویر مانیده تازه روغنی بر جان، ز علم ما نهالیده
 بشو از خلقت که میگوید چنین ای تو ادم برده کار نشین پیش رود راه خود تا روز آخر
 که شود منشور برهان تو نشر خود بگیر و خود با خود که کجا بر تو شود روزی کین
 در میان پیچ و خمهای خود، اید پیداکن اگر خواهی بود الغرض دانش مجربش بود پیش
 سخت مسرور تماهای خود ناگهان ریزی سره زرد گامی تیرگی انداخت بر برهان راه

بین هست نیست قدی کرد راست خیر منطق را از ان امکان ^{است} احتمال آمد ز دیگر رو میان
 اختیار اقا دهر در بیان نک که بر این راه اقا دقتاً داستانها گوش کن در اختصار
 موج بارو دگر اندیشه پیش که بجمع میدهد هستی پیش که فزون از جمع و گاه در ^{مسیر}
 بر پریشانی سپارد روی دیر در ره دارد بخود رو و تو ز امتداری ضعف گیر بجا
 زره میراند بروی یک مسیر چه بود از ان از ان چه لیر گر رسد بر مانع ماند بخوش
 یا بقتد باز اندر راه پیش این دوروی را هر که توانا گر که چیزی هر دورا خواند ^{بجان}
 شاید از روزیکه یکسراهن در جهان ما بقتد از سخن اندورو باهر نباید از روز ^{بجان}
 نسل تھائی نشیند زیر تاج ۲. صفر مطلق است ^{بجان} لیکه جم قبض را دیگر طے بند چشم
 جمله ذاتش در آنکه بر کن تابشی از ان نمی افتد بخون زان فراه جسم دارد تابش
 که ز بخش اندر آمد بیتی بیتی از تابش جسم سیاه داد بر پیوستگی روی تباہ
 فرصتی کزان در آمد بود ^{بجان} که انژی هم ز زره برده ^{بجان} از چنان ره ثابت آمد پدید
 که کلاسی هرگز ان را ند ^{بجان} گر چنان ثابت نمی آمد ز دور حد رفاریقین م بود کور
 ز چنان ادم کون بر شمار داده از ره داد علمش اقباً اولی ان و دگر تنزی نو
 سوی بار الکترن بجور گر که زان به زد و دیگر ^{بجان} در هم آمد رهی میزد به ^{بست}
 یعنی از ان میشد این اشکا که چه باشد اصل و چه فرع کا داستان از ان آمد به پیش

که چو ذره نیست در قارخو یک خوری اندر شکر دارد فلان باران مثبت رساند امتحان
 گردان ذرات منفی در مدار همچو این منظومه‌ی شمسی بکار ذره منفی، الکترون، بنام
 ذره‌ای پایا و پرازرو دوام هسته‌ی بعضی اتمها از درون تیر می‌بارند بر صحن بیرون
 گرچه بار همگی از کرباست ذره‌ی بتا، بدنه‌ی الفا، جد است پرتوی هم از فتن، از هسته‌ها
 می‌پر بیرون که شد گام‌اشنان هراتمی که چنان اردیبار نام آن، رادیو اکتیو می‌گذار
 خود خرابان اتم از جان خو کرد دستوری ریاضی و پیش که کلاسی، رانمی‌بود آن زبان
 تا بگوید شرح انزادریان، باز تفسیر فوتو که اندران کار موج از کار ذره شد بیا
 که بتابد غورابی بر فلز بر اتم رویه می‌گردد چو سن از فرکانسی بی‌الا همچو مرز
 می‌کند الکترون را زان طرز یعنی اینکه کار غور اندر جهان که بخوی موج و که ذره‌ها
 ذره‌ی نوری فتن زین کاروا بر خود یابید رسد و بارگاه طیف چه جذبی چه پختی از
 از فرکانسی خطوطش دیده روی تعیین و حسابش کرد پیش فرصت کران می‌برد داشت نش
 بر مدل خوردنید جان آه گشت ایرادی و خود گشت که ذره‌ایکه هست بر خود باردار
 میشود ناچار از ترک مدار زین قضیه ریخت آمد بر اتم حل ناکامه پایله زد پنجم
 هر مدلی نیست بر چرخش تا که هسته روی آن بنشیند ذره از آنها نباید انتخاب
 آن مداری که سبز بر جانخوا از مداری بر مداری اگر جمیع طیف جذبی و پختی بر جام بگذرد

روبه هسته جذب اید و جو روبه بیرون پرتو بخشد و گرچه این رو بر خودش برداشت
 لیک بدو زن از آن دریاه گفتگوها شد که تا آمد به پیش دو مکانیک دگر بر آن پرش
 گرچه در آغاز در دور و دور بود در باطن بر آن دو یکدیگر گمانه راه اندک گفته است
 موج همه بانگاه دره است با طبیعت اشناتر کرده ریس تاکسی کز فوریه اشناتر مائیس
 آن بیکانیک پیشی جست و زد که بنور مندی موجی نشاند احتمال امد از این ره لیک پیش
 احتمالیکه صریحا گفت خوش یعنی از هر محل خبری بدور نه چو پیشی ها کمی بی جان غور
 نیست بفریک در معانی اندر چنان منطق که گیر داری نیست معلوم اندک ان منطق بزرگ
 چون ریاضی روی در خود خود ریاضی با همه نیرو و زور از چنان درکی زبانش هست دور
 گوشه ای از جهان با از او است جان بگویند های دیگر و در بر طبیعت از زبانی دیگر است
 که زبان آدمی در آن است آن کتابی پر فصولت و ثمر دیده از فصلی از ابر خود اثر
 آنچه میارد بلفظش زان زبان جز استقرانی گیر در بیان لیک ان منطق پر از الهام و
 بر قیود از ذات و ذات روزگار نایب اختلاف از ریه نیست بر بانی گرانس الگه
 گر که قانونی باز در یک خواست بر سر هر موهی میدان تا کی از آن قانون شود امری بدید
 کز وجود او دهد بر مانوید در مثل گر تابت صفری کند پایه از دیدار چیزی میزند
 همچو آن ثابت که تا آمد به پیش از مکانیک کلاسی گذریش با مکانیک کوانتی گشت یار

برترین برزی ز خود کرد اشکاً چون نمیدانست با اتصال هر کجا آمد خبر کرد انفصال
 نیک مکانیک جهان زان^{ان} و در طبیعت نماید گفتگو هست پیشین همچو تقریبی که از
 آدم بر زندگی بخشد توان گویی زان ره می شود مگر که دشمنی علم و با فلسفه
 لیک با انچه تار است این علم کل بر خود می آید پس منطق روئی شود آنکه پدید
 که رخ آن رو همه افتد بد یعنی آن بر خود گیرد شکل تا توان خواندن ز چشم جای
 لیک راست قرار آید پیش منطق کایده را گوید خوش راه دیگر هم ندارد جان ما
 ناکه غیر از ذهن را بخشد ازین معلومت علم و عالمیت لیک بیرون نه از خوا^{خواست}
 لفظ آینه در اینجا نیست آن که بکار روز ما بخشد توان بلکه آن حالیت بر آن حجاب
 سدهزار آینه اندر آن^{ان} در کتاب عالم حال این حجاب ثبت، امانیت دانیش میا^{ین}
 لیک بر آینه اش نبود کتاب خود گذشته مانده در زیر حال را باز آدم گوید بگو^{یش}
 علت آینه و معلول پیش همدی با بود با هم دیگرست در میان شان بستگی هالی در^{ست}
 همدی ها حالتی از دنیا بر جهان بوده ها و روزگار همدی را نمیداند بشر
 جز تقریب بدو را دور و نه دورها بخشد انجا که زمانا بر همدی آید مگر
 نیست بر ماکشف حال این جهان^{ان} ما انی است ماضی^{ان} میرسد بران انا^{ان} ت دیر
 از در خلقت بگو تا نسیر پس چگونه حال ما گیرد خبر از دل حال جهان پراثر

مائه بعدی و جهان مافزون زان نمی سازد بخود بعدی در بعد چهارم منطق تحلیس ما^{ست}
 ورنه در بیرون آن در نهما حلیه ای ناید که بیرون بر^ن انطباقش از روی اید بخون
 حلیه را آن بستگی آورد پیش که زمان از آن هم افتد بخون چون نبوده امتدادی در میان
 امتداد راه را برده زمان چاره ای دیگر نبوده کنون لاجرم بعدی بخود بگرفته کن
 خوب تدبیریت لکن در^ن نیست بر آن هیچ راه از مون هست تعبیرات و تشریحات آن
 خاصه خرجی های جاری و جبر انداز چو روی ناکسی بر مفاهیم نظام هندسی
 میدهد فرصت به بعد و فزون تا تحلیلی شود رازی برون خود ریاضی یکسر الفاظ ما^{ست}
 بستگی چون جمله های سازما در حقیقت اینجا سخن در قرار می که زمان برده است
 این فضا چیزی است که مایه در^ن از برای خود همه سازد مگا اندران تغییر و در آن روبرا
 شکل می بخشد بان از آن نگاه این فضا و مایه در^ن جو هستی مطلق بخود دارند جو
 لیک اثر دارند در این روی هم این جهان از آن اثر آید هر جا داخل را نمی گیر در بگر
 بر معیت نیستش از جان شعاع نیست روی از زمان انجامد تا در انهمیدان نمودار در دید
 هست عالم پر ز فعل و انفعال اندو از هر دایم دارند حال زان تعادل بر در عالم ز خو^{یش}
 حالت تاری که زان آید پیش فصل خلقت رو نمی بیند بخود بلکه یکسر هست بر کردار و شد
 مایه هر دم بارخ و روی در روی پیش از پی در آخر تر که با خودش کند ستره^ن

خود را قانونی هم اید پدید که زگر ما که ز برق و که نور انجان رو میرساند خود بزور
 نیست آن قانون بزم روزگار چون نتیجه از درگاه گشتن با پس تحول نیست زهدای کردان
 هم چو قانونی بگیرد ره جهان ای بسا قانون که در تحلیل روی قانون را بخورد و بیند تبه
 چون نتیجه بر روی نشین یا که می اقتدر راه و رسم کیش چون سخن از مایه امد در میان
 بهتر آنکه وصف گردد در دنیا مایه انجمنی است که زانگشته بار اینهمه آثار که ناگون بکار
 هست از یک چیز و تحویلات پیش آورده بر او چندین نگا؛ یا که چندین روی با هم مختلف؛
 که گیران از هر که مؤلف نمک نموده اند از آن راز هیچ علم ما انجا نبرده خورده هیچ
 آنچه میدانیم اینک آنکه در دو جلوه میدهد از خود نشان که بخوی زده که با خوی میخ
 از حسیضه در هم اید با وج یعنی انجا میشود از نوبت که طبیعت میکند از انتخاب
 هست در ذات مایه جذب و انجالت های نخبند نفع خود سکون را نیست و در خود
 ناتوانی ها و اراده نبود مایه در دوروی خود را در مکن می نمایند بکار این جهان
 که انرژی که بشکل مایه میدهد بر دست خلقت جاو زده می اصلی چه ایا هست آن؛
 که نخبند در درون ره بر مکا یا نگار دیگری دارد بخود که از آن این بگیرد و بشد
 که شود روزی چنان هلا با که همه ذرات ایندی بر از میرد ادم بعلم برترین
 بر سر این خالدا ن یعنی یک اکنون نیست آشکار که چالها از چه ره که هزیا

گرچه امروزست ظاهر روی چند که بران جلوه می بخشد لیک در نیست بهانی حکم
 تا بگوید نیست انجا ثالث و نه گرچه میدانست حکمت این که نگیرد چیزی از ناچیز تر
 مایه پیوسته می ماند بخوش از عدم بران نفی هیچ نباشد لیک تفسیری ز که بر خود نشسته
 تا که شیه راه غور خود می گشت در تحلیل و ترکیب مواد عنصر اندازه اش مانند ثبات
 خود از اثری شکا دارد بخوش هر کجا شکلی از ان آید بهش که زجا گاهی جنبش که برق
 که زگرما که ز نور آید بشرق لیک مقدارش دارد و آبش که انجا طایفه گیر مقام
 اند و اصل عالم روها گرد بار که کنون تشریحش نبود قرار کار گرما زاید از خود با حنا
 بی حجت در کوشش گلزتاب اختلاف سطح تا ناید پدید کار از گرما نیاقد بدید
 هست گرما با جنبشهای تار که همه ذات زان دارند با از همان جنبش شود حال فشار
 بش که گیر در زتد و کذب است نسبت گرما به دگ هست انعداد کانتروپی نام برده است ان مدد
 ان نهایند با نظم و پریش نظم از کوچک و ضدش زیش نظم مطلق از سکون مطلق است
 لیک بیرون از نظام می آید در پریشانی بود جنبش زیا جنبش هسته میان بنفاسد
 در تمام مدت تحویل که ثابت چیزی نمی گیرد به رگ نفس تحویل است آبر از عدل و داد
 از نوازان دهد پیغام شاد پس تخیر و در بسامان دان روی هر جمیع که دارد بیک
 هست البته قیود و شرط را فرض پیشینی در انگونه نگاه کرد و ویژه هر جمیع است ان

که و رایک دگ نماید پرتو^ن باز نیجا عدل دیگر اشکار در نظام خلقت امیدوار
 نوع نیروهای مغاطیس^ن می کند با جاذبه در ذات^ن این ندارد مانع و عائق بر راه
 اند و راعلق کند رره تابه این مجذبی هست^ن هم^ن اندو که راندو که خواست^ن هم^ن
 مایه گر باشد همه از کهربا جذب ثقلی زان نمی افتد پس مسلم هست چیزی در^ن جو^ن
 که ندارد و از جو برق بود^ن ان نمی آید و دیگرها بسر مستقل از خویش میخشد اثر
 مایه ترکیبی است پس زان^ن این چنین من برده اما راز این خردیش انسان که جز جسم^ن کلان
 رونهی نجشد بران در امتحا^ن هریک از ذرات اند گیر و راه مخصوصی ندارد پیش کار
 در مسیر ازاد میراند به پیش تاله بر خورد بیند رایش زان سبب مجبور می گردد در^ن گ^ن
 برو جوبی میرسد غنوان^ن سر بخش مایه در جهان از عدل^ن رونبرده تاله جبر اقدنها
 گوئی عدل این جهان از عدل^ن میگزیرد نیستش بران پس نیست قانون حقین^ن مصلدان
 اصل قانون طبیعت^ن با حجاب بلکه رهداد طبیعت^ن این چنین میزند از راه بر درک تعین
 حد درک^ن ماست اما در نظر زندگی از ان بسی دور او که^ن چه که الها فلکان^ن بنزدید
 در درون زندگی گردیدید در حقیقت^ن در امتان جهان ارش برده اختیاری^ن درها^ن
 جاذبه اما که قانونی^ن است بر طبیعت^ن دهد از خویش^ن گر زان^ن نجوید جاذبه علت بکار
 که جهان باشد همان^ن و نگا شاید اندر این فضل^ن این جهان در کنار دیگری باشد لهان

که ندارد زان با موجی نگاه یا که ذراتی نیاندازد بر راه شاید متاریکی محض میان
 رو بخشد بر طریق دیدار آن دور بین هارا نباشد آن توان که بینی زین جهان گیر جهان
 پشترها بود این بحث سخن که عالمی دیگر خدا دارد آن از طریق خویش و فتنه پیش
 که در عالم نیفاده بخویش غافل از اینکه فضای گرا متواند بر خود دارد شد جهان
 در فضای پر جهان گرد بجا جای خلی انجمن بیرون شهر پس چهل از مایه پر هر جای
 میدهد در ذرات اسیر گاه جایی می کشد قله بروز گاه جایی خفته بخشد فروز
 جاذبه کلی آن انسان بکار که نیفتد زده آن بیرون کا یعنی مانع می شود که انجمن
 زده افتد در فضای بیکران او همه افراد خود را در درون پای بندد تا نیفتد بیرون
 انقباض و انبساط این جهان هست اندر دامن انزخ ها این جهانی که بهادارد نگاه
 همچو کشتی در فضا باشد بر راه نک جهان در انبساط و انقباض ظاهر دیدار می بخشد یقین
 پریشی افتاد بر مغز مکنون که و در اسیری از بخون انجمن بسط آر بر اندر و پیش
 می مانند بر جهان ما پریش ورنه باید از سر مرزی سیر باز کرد روی راه پیش و بر
 در چنان سیری مساهلت پیش سازش و ترکیب و تحلیل و پیش مسئله اینست که انقباض و بسط
 را نشان عکس است در هر مثبت یعنی حالات در بسط جهان در در قضی خود ایند جان
 یا که از اندر هر یک در مسیر صافی خلقت بخوید راه بر گریکی باشند راه های فرو

از تقارن درگیرند ابرو دوری و کوری شود عالم ^{چنین} من بایه باز در خلق برین
 گر که تنها نظر ماند پایدار سازمانهای دیگر افتد بکا انجان نیرو که گوید قیض و
 از کجا و با چه هایش هست بیج قیض و بسط چون بکار مرکزی داده آایا این قرار
 ما بشر بگانه انجا از چپا چارمان در جاذبه باید سرا حالت کل جهان نامایدار
 همه تغیر است ثابت بی نگا نسبت ثابت در هر حرفست در بشر درکی ز نظم الیمیا
 علم هم در کوشش و در تلاش ناکه نسبت ها با گردند فاش گر بماند ثابت انحال تجویش
 از خلقت می شود از ان پیش گر چه تحلیلی بر آن رخ داده من جمیع از ان بر خود دنیا
 جبر هر جای دهد بسط و فضا میرسد اخرمای احتمالا جبر میدانش که و کوتاهی
 زندگی را کند یکسر تها کار روزانه شده عادی که جبر می نماید خودش با فکر و
 مانع ان میشود اغلب که راز از طریق هتبری گیرد نیاز جبر خلقت یعنی انحراف
 با قوری خلقتی که در میان انجان جبر را نباشد در وجود هسته اشیا بی گیرد نمود
 یک این همه وجود و اختلا اختیاری با سازد در کلا راه وحدت جبر و کثرت اختیا
 بن معیار انبر از اعتبار گز و وحدت این جهان دید شاخه ها بر خود نمی دیدند
 چون تسلسل جملها میشود روی بر دار و بیک خیمه تمه تازه نفس میر میخواندی چیز
 از وحدت می باید ندخیز پیسترها بود اینگونه سخن که ز واحد در نمی آید درون

صادر اول چو شد بر روی کار انشعاب افتاد در خلقت یکبار هر کجا ازم کند و حد پیش
 حراره میدهد در کار خوشی غافل از سودا جان و راز دل بت پرستی میکند با آب و گل
 راه کوتاه گرچه باشد راه آخر آدمی بران سپرده رانیر تا مگر چیزی بگوید کز راهی
 از غلط بر آورساند الهی خواه بر خلقت خود ذاتی بصیر خواه ان از خود بیفتد در مسیر
 احتمال از نفس خلقت دیده رو بر جهان دارد چو اصل البرز ارتقارن هر کجا شد و به پیش
 اختیار انجا بگیرد جابه خیش در طبیعت انچنان روها زیاده و بکار مایه می یابیم شاد
 پرندوش گفته که ساقی بریز باغرخانی که بند گیریز چو دوشینه جوید از روی همان
 ز محراب دیگر مراد امان که ان بر منم در گریه و ناله میجوید از تو بر ان رخ محکم
 بارها شد آدمی در سیر خوش دارد در هوش بکار راه و کش بهفت گنبد چها طبع و چار اصل
 چند روی داد و افضل و اول بر مثال و بر هیول و صور عقل و نفس او روی برهان
 روی عالم حد نشاند از فلک دید در هوش حقین بر الک ناکهان گفتند بر داران قلم
 از سران صرفه های علم سردی و گرمی باشد و چیز بلکه از این چیز هر دو کرده
 آتش و خاک و هوا و آب خود از درگاه و نشان آمد بشد یاد و نه خیر که کانون کمال
 جانی بنید بگوید ان مقال ای آدمی بارها گفته بخوش ادعا از سر بر ای جان پر
 تا که دانش بر دی از اسما تا پشت پشیت شد بنیاد انشا تحت افتادی به پیروان هشت

تا که بر روی زمین افکشت بر تمام جان خود دیدی ^{نار} دست بالا کای خدای چاره ساز
 نک نهید اند که راه پیش لیک بر مایست ^{ست} دستوری زنده ای هر وزندگانی هست آن
 چاره ای نبود برین راه ^ن باز تا چیزی بد هشت داران بوق های ادعا شست ساز
 نص قرآن گفت چمن ^ن هر طرز بر خود بشر با خبر چون زبانی روی آدم در سر
 تا ز راه ما بر او هر ^س غافل از مای زنده بر خود که بیابیدم ز علم راه و چاه
 او نه دانده باشد که فته از آن جمل می آید بے میشود خود خواه می ماند ^ن دل
 بر سر راه غلط آن بے گدار بغض ای آدم ^ن کجواب تا که جمل بر تو بخشاید صواب
 داستانی نخته و شیرین ز دور نک بگویم و از آن گیرید نور قصه ز محمد و من گویم
 با که تغییر خم بخت گه انجانی که بر سر ما جوهر خود را رساند بر ما
 در گمان اصل آن از این ^ن بر خود افروست در سیر ما لیک جوهر مانده باقی بر نهاد
 اینچنین فتوا سپارد اجتماع ^ن هر در آن بگانه از دید طیو هم که نگراری برون از سود
 بودیب مرد بزرگ شهر اوز که یاد خصلت کرد او بر ^ن ان خدا ترس و خدا جوی
 است دارائی بسیار و کثیر هفت هزارش گویند و ^ن آتشش بود اندر پای کار
 خج شدوغ و همان ^ن ما چه در زمین که همی بر بند سر او بد فرزند خود می دارد
 ز حق و مهر گبرندی نیاز برسان می شود و ^ن زبان گاه تا زشت را شل بر دتابه

غیر از آن شاد و خرم و بهشتین پس خانوارش داشت پنهانی بسر رفت ایوب از ره اوتاد پیش
 تا که نعم العبد بر او در پیش گاه معدی در نظامات ^{هان} جلوه ای شد از خداوند جان
 خود ملائک صف بصف پیشگان زان میان شیطان گرفته جان این خطاب آمد ز درگاه برین
 ای تو شیطان هیچ دیدی در ^{مین} یب چه خوش ما را نهاید بنگ در میان و لایبای زندگ
 ناگهان شیطان خودی اند ^{خمش پیش} کای خدا هر کس ^{تکیش} جوی؛ رانده مال او برگیر و جانش را نکا
 تابینی باز می گوید: آله؟ بی خبر ایوب زان شرط ^{بن} شد گدائی با همه تدبیر و دین
 یک نفر از مردمش داد این خبر که و را دیگر نهانده گا و خر در چپاول مردم صحرای هام
 برده اند و نیست اکنون هیچ ^{دا} دیگری آمد که نه یکتن ^{شان} نه که تنها گو منفذی ^{بر} جان
 برقه آمد از سر چرخ برین جمله را نابود ز در روی زمین سوّم آمد که از آرامیان
 سه گروهان زرد قطار ^{اشتران} ساربانان کشته مانیدند جا نیست دیگر از شتر یکجای پا
 چارم آمد که هان از کرده با جان فرزندان و بیرون قفا دو بلا از آسمان دوازده
 شد سبب بر حقه ای آن چار ^{شتر} داد ایوب از کفش فرزند ^{اول} فقرو بدبختی برا و بگشود بال
 لیک با الهه بر راهش بلند با تمام جان خدایش بخواند پاره کرد او جامه و برد ^{اشت} او
 از سرش سجده کنان بالید و
 مادر مرا تحت زاد و دم مرگ نحتی دوباره گیر در نگاهم آنچه خدا داد از اهل از مال

گرازگیر در بر من چه اهی سجان رگب سجان رگب
 یعنی اکنون من هنوز هستم بجان نیست تدبیری دیگر روی و آید چون شیطان بخود زین شکست
 پس بشرط دیگری پیمان بست کای خدا جانش بگیر اما ز راه پیکرش راخته کن جانش تاه
 تا ببینی که چنان ایوب پاک میزند بالغت تو رو بچاک زرد ممل سرتا پایش ناگهان
 چرک و بوبر نفرت از او دادا او شکسته کوزه ای یابید زود خانه ی خود را ز خود خالی نهو
 شد برون شهر و بر تلی ز کود روی خاکستر بخود سکنان نهو پند داد او را زانش بگزار راه
 لعن حق و مرگ دارد بر تو گدا سر زش کرد او و رازان را بد که اعتماد من بر سب در مزید
 فاش شد چون انجبر در روی شهر سه تن از ایش جستنش تا که دلسوزی نهاندی بر او
 بغض بردارند او را از گلو هفته های روز و شب با و ترا رفت روی در دل از روزگار
 گفتگوها کرد با آنان ز درل عاقبت اینسان بر از نش دل گل مرگ میخواهد خدایا از تو من
 زین گرفتاری پنجس و ثمن شک ندارم تو خدای و خدا لیک مژگان ازین نکت جدا
 گور من بر من شبستان من رحمت تو یا که بستان من است دل شکسته گاه می ارد کلام
 از حریف حمله ناپای مقام پرده گورین کشد بر رو خوی که از ان هنک و خوا افد به پیش
 خفته در گوری و در بر مرخا می دهد بر هسته دیگر محال آخ شیطان شیطون بر جان ما
 با قلم موی کشد دورین نما اصف کرمین مشهور پیش ما شو جای کن در اندو

تا بشرطی انجان پست و خیزن ره سازی بر خدای برترین بگزم از یوب زان همت و همتا
این چنین داد از دل و جانم

ای جان خسته، در هر شکسته دیدی تباها، از بدنگاه بر روز زاردم، شبگاه طفه
لن الله، لعن الله، قصه ای آن گفتگو که داد این امده بایش و کدها این چنین
الی فاز آمد سخن که خدا، همه حق عدلست و یکسر نیاید بلای بکس جز از آن
گاه که بنشاند خود رو حی پس از رنج گردست توبه بر دوباره خوش زندگی میخورد
تو ایوب سودی بیزان هر بر این رنج از توبه بردار کم بیا سخ چنین گفت ایوب ز
گھر و بوی گاه بر کردگار.

برادر گرفتار من کن، از سبب همتا زنت و برادر ازین، جوش نایب و جوش
چی میگنیدونی تو هیچ بخوردی قلب پر همت بی نوائی و فکر از خدا گرفته اعتبار
براشت بلدا از چه چنین خرد گذشت زمان یا این که حق یکره راه بخشد ز دار
مکافات وی هست کار و شای که تا خوب پادشاه گیر ز راه به بدینوائی بگیرد نگاه
اره! حق باتست، نیکو خدا بیش از بیش ولیکن اخلاق، ابدانیت بکار خلا
زفر از چنین لقمه اشفته شد که و راجی کفر دارد او بخود
وای حق در حرفانی باب میر خدا آخه مگر در کار قضا راه پست و شیطان

ولی باز یوب گفت این کلام که برهاتان را حق نیست کم -

انکله و را برادر ادم مهمان دوز و زه او سختی ا، زور خدا کجا و ادم
تامن بر سیم به نیکبختی ای کاش که پیشتر زمر که رویی لجه اوریم لختی
تا گویش اینکه بی گناه ثابت کنه ان صبر و محنتی

الی فاز اقاد از خوشن بدوزید بر کیش پیرهن که بدکار را چاره نبود مگر
دهد بنیوائی بجانش خبر دوباره بر او تاخت یو یک که بیرحم، عدل خدا نیست
در اینکه بخاطر رسیدن گول باید دهره در این ذبول یابید پس او از ان راه و رو
رھے کان پس از وی آبرو حمایت کند و بنزد خدا که تا وی نگر در زروحش
درین بود بلد گفت اینچنین که ناکامی تهاست بروی ز پس از مرگ نبود در هر چیز
که ارد خوش ناخو را خیز برنجیدگی پانچی داد و یافت که یاری زکس نیست ان صفا
تسلی بگوید کس تاله راز بگیرد ز امید بر خوش ناز همه یکسره در پرنش و
بدبختی اش باز بندد پی.

چه تلخست ادم از بنیوائی بر داله بندد بی صفا بویره گرداند در ره خویش
نداده خود بر و نین از کیش همه راه صفا بوده بجانش بقدر فهم خود از ده جها
همه خوشیان و یا از نید بوی پندی دهند از ه شیده کجا ان پند مرهم می تواند

بروی زخم بدبختی نشاند بشپوخته در علت تراشی بدین دارو به دین زان لاشه است
 یقین بوده خطائی در ره کار که کرده بینوائی را گرفتار ولی اینکه خطا از که زده رو
 از او یا از جهان یاد گیرین که میدانند بگوید از انرا؛ که سیلی می برد سخنان را
 خدا بر فخر و از عرش برش بر دراز گلوئی انگینش بشران نقش هارام پسند
 که در پایش بگرید یا بخند در جهان را با خدای سازد اننا که تاجائی نشاند کار شیطا
 ولی جملت و نادانی ادم که امانت را باور داد در امانت هر دم با روی دیگر
 بر قص خوش رو می دهد گهی خود را بقراب طبیعت برون می بیند از بزم شربت
 بفکر گونل بود که ناگهان خدا را بران یافت اندر لقا خود او حامی و هم وکیل است
 درین رنجه راز دین است چو خوردند کمران تنم چو بگویند خدا شد شدم
 کنه اشکارا همه راز خویش دهم بر قامت خویش نش و گر نه نیاید ز راه دگر
 آمیدی بهمن بر سران خبر ز فرزند بگفتار باز انجان که تکذیب ایوب گیر زبان
 بجائی که گوید آمیدی براه همه بر تیاخته اوز در نگاه نیاید سازی که انی پرش
 شود راحت از سخت سوزان نش زیاران در انگاه خواهش فلح که از ادمیت بگیرند سوز
 دم گوش گیرید الفاظ من نبارید از سر نش سخن که تا این حقیقت کشف نش
 که تنبیه بد هانیفتد به بود بعمری خوش کامیاند و نیندازد ایشان چو جوان بسوز

چه بسیار ماند بخود بے جواب دعا در خوب بند و تاب همه زندگانش تلخینه رو
به بد، بعد مرگست باز برو شما ای فغان من ناصوب مرا از گنه جلوه بخشد و آ
ولی باز ای فغان گفت آنچه میگفت به پیش و نگردد باراجبت نوا یوبت و به بکن از گناه
رخ نیست دیگر برایت بره بنوحه درآمد که من ناتوا چگونه گنم دست خود امثال
او کجا یابم ترا کاش جانی داشتی .. پرواز میکردی از آن مے نشستی باز انجا تا یابیمت
هر کجا اندر پی ات رفتم توفیق زود تر.

ندارد اچه بلداد و بر اجواب و لے زرد تیغ خالق شتاب که ایوب گفتش از این راه و
نیاید کمک هیچ بر جان او دوباره ز خود گفت از راهش که هرگز زرقه برون او ز کیش
زهر باز گفتار تکرار کرد بوی صحنه را بی سبب تار کرد ..

فتایع این زمان بر علم و حیل که کدامین هست با ما خوش و هل او رسید اینجا که نه از خوش
بر خرد یابد توانا کنونش علم مخصوصست بر ذات الاله ادم در آن مینه بے نگاه
گر که خود واقع نشد و کجا نیست راه بر شناسائی آن ناگهان ایوب خواند و اوقیش
یاد آورد از سعادت های خوش که خدا یا او فرزندان و بود دار و بخوشی کرد پی
رو به محتاجان بخش گشوده مردم از شورش همه برزدند و نک همه با قدرت و بایش خند
روی جان او هم بنزد بند در برده پیکر او از تاب در کافت حق و ادا با

او چو خاک راه و خاستر بران غور بر او باز ناریکی رسا دید سو گذش فقط مانند اپال
 بر صفایش رو نبسته گرد و خاک پس میاد آورد شانه کلبه خود سو گذر این که زالهانیت حد
 از رو کرد این که خالق یک کتاب از گناهانش فرست چون خطا تا بگوید اشکال وی جوان
 خود بری در ز راه ناصوا بعد از آن هر یک ز شایان^{بیش} باز گفت از ای پیش خویش
 که ز خود کرد و دفعه نوشت تا بنید از آن چه می آید بدست لیک الی هوی جوان فرجند
 باخسوت ز بر هاش برید گرچه گفت و باز در گفتن هما که ساه دیگر قه بوزنی بران
 گفت اما این که حق آید عذاب تا کمند باز گردد بر صوا گوش را باز گرداند خدا
 حق و ناحق را بناید جدا یعنی از ان راه بر جان بشر علم می آید بفرخیر و شر
 راه استقرا راهی پرنوید از برای زندگانی و امید.

شب ناکام گذشت و محروم شد بر سر از رویت جلوه ای دیدار دمید
 شاد بنشین که خدا باز زده می آید گرچه ایوب امیدت ز سر بام برید
 دیدی اخر که با صرار تو بر در حضور حاجبان جمله برفتند و بخود پیوستند
 خشمگین ام خطای پر غرور که که ای ای بنده بی غرور گرد و خاک می کنی با گناه
 تو بیابا بشونک و بر تو تو کجا بودی که گستره زمین گو اگر از فهم بردستی
 که اگر گفته بران اندازند روی آن بگشود راه و باز در کوه هایش بر کجا بگفته جا

سنگ بنایش که بگرفته پا کی بخور صبح و آباء الودود همنوا با هم بشاد و بر سرود
 من خدایم آنکه خلقیده من روز و شب دریا و این بقی برف و باران و تلک و رعده
 ابرمه حیوان و جن و سربه انهمه انا که حد و حجاب که نیاید نامشان و کتاب
 چون شنید ایوب گفت من باز لاها ان خطا کرد من سخن او که فهمیدم گنه بود این مرا
 که خدای چون می چشمه حیرا و نگاه می افتد در جان خو که ندانسته از او بر دم پریش
 بست دید او خوش و توبه برد در میان خال و خاکستر ز خو ناگهان او با خدا شد و برود
 از شنیدن بر دیدن را بخو باز شد درهای جنت سوی او دو برابر شد خدنگ کوی او
 مدعی از راه رفت مدعی قاضیان گشتند کیسری صدا او دوباره افتاد در درجا
 همنوا با در حق اندر نکلان .

دیدنی دوباره، برگشته چاه همه تن دست می اهل و همما شکر خدای که از ان مایش
 دیدم قبولی، بر من در فال سبحان ربی سبحان ربی

قصه پایان شد و این را ز دل می دهد بر چیزهای اب و گل ان نه تنها داده پیغام از خود
 بلکه از ایران و بابل برده بود یعنی از ان شورش در بکرده حکمت ان بر ان داده پیام
 جامان شیرین هم از اردبد که پس از بیرون ان گشته بد لیک دوری که خوشمیدگوش
 مردم هم زنده از تبعید پیش پهلوان قصه بیرون زانهارم که زمو گشته بر مردم پیام

لیک یا انش قضا را جو زان طریقت که مؤید بر خود ناگهان اندر دل یوسبند
 نیروی ز رشت میاقدیرا میشود ترکیب با آن بر ویرا که از آن خود میزد بر جان گاه
 اول قصه خدا و رشت و آنکه از شرطش بر او الهیه الخرقیه با و گوید که ای
 تو کی هستی یا آنکه نه ای ظاهر قصه نمی گوید بها که ز غفلت آن بخوردین بها
 آنچه می فهمی اینک با دلیل جمل بر داران جان علیل تانداری برو خود بر ویر
 هستی مجهول داند عقل و از هر من این باشد شیطان گاه دل بر مزا ز کار خویش را
 در روز رشت عکس به پیش نیست تغییری بر داران پیش این همه پیام دارد از خود
 آن عمر را دهد از خود خود علم از مزا و جمل از آهن در بشر بر خویش کید سخن
 در طبیعت می نماید از این نور آن می برد بر ها و چین پس دو تائی نیست در متن خود
 بلکه آن طوری است بر ویر خود هیچ چیزی در طبیعت خبر آن دو تائی را نمی خواند بر
 وحدت صفت اما بر ویر که همه خواست علم او نبود لیک آدم همچو سنگ گوهل
 که کدورت اندر آن افزونتر است میتواند لیک بر آن نازند سنگ جمل از گوه جان بر کند
 کل عالم با چنان بر ویر زان طریقه می تواند یافت بر یعنی اندوه دار اختیار
 تا بجز بودنش بخشد تبار دست خلق با آن گویان هر ملک بخشد بقانون بیان
 آن تعبیری همان اسماء بر ابدات خدا بخشد خو اشائی می ملک با آدمی

ممکن و اغلب بیار در همدی سیر عالم روبرو به کلیست پیش چونکه مراد می شود چیره پیش
 پیش از این جایز نباشد کن پیش رفتن در خصوص ان فن انقدر گفته ز زشتی که ان
 داشت لازم در گمانه داشت شرح های هم به تن افاد پیش که نمی بینم سزاقتصیل پیش
 لیک باید گفتن اینکه داستا شاهکاری پر بود از باستان ای باد فخر که زان بر ده گاه
 فاوس ها بگرفته از ان اعتبار در گمانه نیچه و سون بگا از همان قصه ربودندی نگاه
 در زمان باستان یونانیان از چنان گذشته ها خوردند علم می باشد تذکره ای که ان
 بر بشر روی ندارد از همان شاید از اداب شرق دیدگاه صحنی تورات بر برهان مجا
 قصه های ان کتاب از دور می کند بر شرق و کار نور حفظان دقیر ز دور ان عتیق
 بر تمدن خدا باشد حقیق یاد از ان خطر فها که بافت سوخت یا در دجله ها بافت
 کوچ و باز رگانی و جنگ کش داد و استدها ز خود دادند زشت زیباها از ان ها ملذذ
 مهر یا کین یافت ز ان ها نهاد دین چه دستوری چه در معنار از زان رویه رخ خرید بر نیاز
 پاره ای اقوام را ادب خویش ساز کردند چه را امید پیش لیک انیکه نبوده پخته خو
 راه دیگر را بخود داده آرو بهره برداری ز علم و از هنر جو هسته را بخشد بال و پر
 لیک ان ها چون بزرنگیت از خورد غافل نشو که بزرگی مغنی توحید حق اندر بشر
 از لحاظ زندگی انش اثر گر بندی خود بخوی بندگی تو موحد نیستی در زندگی

دست بر سینه پای این ^{۱۱} میزند سیلی برهان روا ای بسا قوم بزرگ وزور مند
که نهاند در جهان سر ^{۱۲} خود لیک اقوام بسیر روزگار مانده وزاد اجد خود خوردند
در مثل قوم یهود از راه دین از نه تورات ملذ اند ^{۱۳} این آنچه انقوم ارش برد از باستان
در تصور روحانی دادجا جوهر هر سفر چون سفر ^{۱۴} لیک از طور زمانش با خبر
گرچه در ان عهد اسفاریست که ز زر دشته بخود ^{۱۵} سیرت مثل ایوب میزاید و دیگر
که ز جد کار بابل دید سر لیک بر الها یهودیت ^{۱۶} امیر ان تعصب که بر ان قوم
یسوه را سرگز نبر از ابرو چون فر بازوری شور ^{۱۷} بود با دیگر ها خود جدا میدان خوش
سوز بر زجا که می آید پیش گرچه که سوزیدن ^{۱۸} ان بر راز و نشان از ان خورد خوش
دین عیسی نیست ان سیر ^{۱۹} ان دگر دین است گفت که گرچه بر تورات بخود زان روشن
روح ساقی تکر نخته ^{۲۰} ان نیست بر انجیل ان رو که نل سفر توراتی بخود دید جان
یوهی عیسی امزدانی نشان ^{۲۱} اشتی ال نه خشنهان دین عیسی در سر خورد
که ورا کلتور غربی دادجا ^{۲۲} اوزر قاهر افقاد پیش تا که غربی ان تواند گفت گیش
باز قران گرچه گفت اندو که ^{۲۳} حاصل وحی اند و تدبیر یا خود ز خشت دیگری می آید خوش
نیماری نید سامی رفت پیش ^{۲۴} کرد تحلیل در و کن ادمی انچنانکه هست می جوید در
یعنی انچه ادم هست و بران ^{۲۵} می تواند رنگ ریز بر طغان خالق هستی نذر در ظلم راه

ظلم از تو میزند و بر نگاه صلح مطلق نیست با جان ^{گل} امت و شیره ندارد کردگار -
 نیروی آدم همه محدود و کار ^ن الهی نمیگیرد زبان سیر از آگفته امر چون پیش ازین
 ملک قلعیت میکند بر خدین داد قرآن بر عرب انگیزه از که شکست دشمنی تان باز
 خود شما از کین و خشم بیکدیگر یک شب اسوده کردید سر گفت صادق مومنان بیکدیگر
 چون برادر هارون مامورید که از یک تن از ایشان بشنید خواب شب از چشم بیکدیگر هانند
 بیچارانده و شاد بیکدیگر هر که مومن شده گیر خبر نیست خود خواهی با میان راه
 با تشریف بران پیغام ده مومن خندان و به تنور کین راه میبخشد بر قار دین
 گفت حسین علی و بر ولید چونکه بیعت خواستی از وی بزرگ پرورش دیدم در انخانه که از
 بر نبوت از خدا المدیان نک که بیعت بائی کوز راه میدهد بر هر روی تباہ
 نه از قمارش باک نه از ادمکش نه از شراب و خمر نه هر دو یعنی از حاکم اگر اید بلا
 دین نمیگوید بر او باید ولا دین برای زندگی ره گرفته نامن و تو هر بخود گوئی پیش
 جامعه سازی گم باشد مفید که بخشد زورمند از امر بد یعنی از سبز چاه چون شتر
 عده ای بر لطف باقی بماند التفاتی کن بحق جوانان راه چاه نیست چه قضا چه بنگاه
 هر که بدینسان دلچسپی تا ابد بر او مسدود همی گر کسی هم کرد مدح زو بد
 ان خودش لغت است ^ن ست نیک هر که بدینسان راه تا ابد نامش بران گیر نگاه

گر کسی بدبید از زیر چشم زشت و می ده بر او انگشته بر کسی که خوش تشنگی است
 این سخن ها قصه های پیش نیست صوت آدم نمی آید بار سیرت انصاف و خوبی پرتبار
 ورزش کن تا که در این روزگار پردلی از تو ببیند کارزار ورزش باز و اگر چه هست نیک
 قوت هستی مخفیست و لایک نیروی هستی نشاط دیگر است پهلوان انجا استون است
 آدمی از آن هم گیر پیام بال مسور ملک الفام اقرار از انجا هم افتد بخون
 بر ظهور بود میخشد فنون ماهیت چون مرده وجود نقش گیر بخود از شنود
 همه چیز انجا ز روی اختیار انتخاب را می گیر رنگل یعنی انجا خلقت است و ابتکار
 با طبیعت انسانی زان شکار این شنیده است حقیقت چه بیش از باطت چو ای گیر بخوش
 پای کل افرون در آن افتد تا که یکجا در کشد از انجا یعنی انجا اختیار و انتخاب
 از وجود اندیشه بر راه خوا ماهیت مفلوک نزد انتقام نعد ایال تنها انتقام
 الهیه بود دست واجب وجود بود آدمی گذر از اسجد این نه الفاظ است بل بر وجه
 لفظ را چون ماهیت کرده است لفظ اینه است باریت اندران آنچه روانی کرده چنان
 روی مفهوم بران بسته است از دانی یا تکبران نکش منطق شیرین باز از وجود
 بر عده ها که همه اهریمن نیست بر دنا همه بیرون ای بسا بود در متن روان
 مثل و های بیرون گارد است گاه ناخن است و گاه نیست لیکه هست ان رو و اناری از ان

بش و کم بیرون افتد ز جا یعنی فعل و اختیار و انتخاب هر سه از انزوی گیرند اب
 هیچ مفهومی به تنهادر بررون برخوردش یکجا بنقاده بخون در روان ما بنزیر از مومن
 ان بایط جلوه گیرند و برن تا که کیم بر عناصر اشک ادمی سازند زانها صدنگار
 که به بیرون در دید انچنان دست کم در فرصت جا و زمان یعنی تحلیل ترکیبی دیگر
 ز ادمی دریافت بر خود سوار هان که ترکیب مفاهیم از هان راه رخ بردند در سیر زمان
 لفظ هم در سیر خود در ان زمان داده بر غوها ز خود پیش و پیش پس بخوان در لفظ معانی صیر
 از زمان و از مکان راه پیر یعنی از ان سیر و از ان سیر پیش لفظ در جمله ای که یزد
 تو خبر شناس نشا و دیگر صدق و کذب ان بخوان پیش در تصور لفظ هر چیز بررون
 چند معنی میثاند بر درو که هر کدامین خانه ای در پیش زانمایش خانه ها ایند پیش
 خانه ها در کوچه ها و راه ها در بر اهند و پس دیوارها فارغ از ذاتی نگوید و هیچ
 چون نم افتد از ان فله به پیچ در مثل مصدر هم گوید خوش وصف از اوصاف و لکنت پیش
 وصف ان به قید هر چیزی خوش جنس و نوعی که بگیرد ان بخوان لفظ که چه فارغ از ان قید بند
 مصدری را در هدر از خوشد لیک تا گویند افتد و بگفت وصف و ذاتی را نشا اند به
 در حقیقت از طریق اشتقاق جان مصدر هتر که گردید چاق جانی معنی فرد بنشیند بر راه
 فعله از وی بر شدی بخند روی الهام از زمان از مکان از چنان فعلی میفتد ناتوان

لفظ وضع ماست ان چیده گش قصه ای ادراک ماند دلش گاه لفظ و جمله از راه مجاز
 هنگ جانی راهی بخشند ساز و نه رها در حقیقت هست گاه می بخشند گشتی روی تنگ
 در مثل وقتی که می گویند آنرا می پراند زره و پرتو چو دم مقصد مانیست ان مانند ما
 فعل و کارش راهی بخشند ما چون من ادم از آنرا گویم مقادیر بر لفظ جان خود مجاز
 ان حقیقت چون بن بخشند میخیزد از من بخود تیر و کمان وضع ما محدود بر ادراک ما
 نقشه ای هستی بگیرد زانها گریه نیر و حاملی بخشند ثانی ان چو وضع لفظ بر معنی بد
 اندین معاصی حساب حاملی همچو دستور زبان بر لبلی هاش چون بر هید و بخشند
 همه جازان هید و زانقدر این دلالت هاست وضع و زان بر فراز و جمله می بخشند
 پس همه لفظ است و جمله ادراک زان دو می سازد علوم مرد جمله ترکیب است الفاظ در
 معنی هر لفظ چیزی در بر چیز بیرون که بطور استباه بر درون ما بلفظ داده راه
 انجان پیوسته دارد بها پس نیاید نقش اصله نزد ما زندگی ما از ان ره جیره خوار
 گروا فندان بیفند این کار یعنی از نقش جهان می بود باز بر من و تو بندگان چاره ساز
 ما می ماندیم انی پایدار همچو ادم پای ان نقش نگار نک که علم ما همه از این جهان
 همچو الفاظ است و دستور زبان گریاید بستگی بیرون مثال ان نه به معنی ادراک غفار و حل
 چون تجربه ای بر روی می آید همه جار و بر جبر و هستی حامل نیر و بخشاید فشار

لفظ آتش هم نسوزد کس کار نیست بیرون بشتن هیچ راه تا که بر سرعت بجاید نگاه
 بی نهایت خرد را نبود وجود لیک آدمزان صفا گیرد زود گویند راه خیالی بشر
 گاه بر واقع سپارد راه و بی خبر آنکس که دانه زن گاه راهی سازد بدرک روزگار
 علم تنها احتمال ارد پدید در ره باریک در تار یک دید حد و رسم می گوید بها
 که چنان روها طے گیر دنیا لیک می باید تلاشی ناکه و هر چه بهتر زان دو گیرد و
 ان خوش تشجیع علم است انچه از انچه گیرد خون چه ز راه علم باید رفت پیش
 تا بگوید حسن و فضل و خویش بر همین اصل که تعریف روز می برد تعریف پیشین را نسوز
 هست تعریف کمالی خود که بدانش میرساند الگه و نه گاز کامل مانند ان
 نیست البته بجای آنجه کار روزانه نمیخواهد چنان رسد و صف انجا سپارد امتحان
 پاره ای غافل از این بگذارد بی جهت بر بند از حد ابر از تلاش مردم بند و بار
 درین منطق گشت پیروز تر پاره ای هم انچنان دیدن است که وارد دیدن بی هر عیب گشت
 از تعصب هر چه گیرد و روا دیدی حقش بیفقد از نگاه انتقاد آنکه بخود گیرد نگاه
 که سبب تعجب گردد در نگاه فلسفه سازی عقل آدم نیست بجا و بخود دارد خم
 دست که در مغز یکتن دنیا میتوان اندر شد و دست کار گر نخواهد ان نکل از احرام
 از عقیده نمی خود بدو آملیا ای بادار که بر نسل بشر از چنانها روی آورده بر

یعنی از آنزه بشر افتاده پیش حرمت تو رو نیاورده بخود ارزش یک فکر در جمیع بشر
از قیاس منطقی ناید بسر ان در چیزست خود بران بود لیک فعل باران خلق جو
در مثل دین فلان اندر بشر چه زیان سود آورده ببر خواه برهانش منطقی است و
خواه زانرخ بکسره یاد فرار فعل یک فکر است گاهی پائون از چنان نیت که انرا داده
بین چه کرده ان نه گفته ان تا توانی ارزشی بندی بران جنگ هم گاهی از ان رو
از ریشه والای بخشد بر بشر بود صیفین و حمل جنگی بصیر هان بدو اینهی حق در پیر
گرچه باران نشد و داشکا لیک پایه شد بر راه کردگار راز اندو اینکه ادم چاره
دام را با فکر و همت پاره کن هرگز این معنائی نخواهد از نمود که سپاری خویش را در دست کین
مردم بچاه در موج بلا تشنه و گشته رسته بینوا هیچ چیز از دین ندیده خرا
دام از روی برایشان اضطرا رحمت در همان برو گوه و د شد وسیله از برای کیف و گشت
چند قوم کوچک پر خاشخو از خراج و جزییه می گفتند دین فقط بخرشرف بود و
خیمه شب بازی سران رو بجا انتقاد مرد ما هم زان سبیل کو میشد با حرام و سبیل
گر چنان فتاوی در رو کن معنی الله میشد لفظ کین گفت ظالمتر ز ظالم آنکه و
کار ظالم را دهن بنیان و زایه بی قران تعاون بیا ائمه و عدو انرا نده روشنا
باز برگردم باصل گفتگو تانشیند گفت پشیمان بخو مسئله باید بیاید حل بخود

از همه کان زخ نگر دارندند لیک دهای غلط بختبار بر تلاشی کان صحیح اردیبار
 ان صحیح هر هست پابندنا یعنی اغلب نیست اطلاق بران علم روی اتفاق اردیبار
 لیک ذات فلسفه زان خبر اتفاقش اتفاق هست و کم کار میدانش همه در پیچ و خم
 پرستی محدود بر رنهای چند پانخس بسیار و پز از قید و بند در حقیقت آدمی زان راه باز
 میتواند چون غذا گیر نیاز این سخن بردار هر جا پویش را در تحلیلش بر آدم مجبور نیست
 چه هنرمندان که سازند و خوش یا زسخنی یا ز بدبختی پریش حل بسیاری مسائل روزگار
 بهره می مالی نمی کرده آبار بیشتر مردان در یاب بشر از سبیل فقر جان برده بشر
 اری سربازان مال جاه و زو خلق را با ان سخن خواهند تا که اندیشه نبزر اهلشان
 روزند بر زور و بر افراط گفتار آدم را نباشد یک شکم تا که از سیری ان اقدیم
 کل مردم را بیاور و روبرو سیر حق را برین برابر و ورنه بر سفره غذاهای زیاد
 چید باید تا همه گردند تبار پرورش نیکو و زخ اردید تا بختدار زوئی را غوید
 لیک اگر زان یک به بند بشر انتظار مردی دیگر نبشر اللهم جگست و دعواست بر
 زامیت دور و زان در گز نه بدینش اعتقاد و نه طهر هتیش خنی از ان جاد و سحر
 آنکه بر مالش همه شد اعتبار خوی حیوانی بر او بخت تبار او بفکر آدم و خوی دد
 چهره میسازد و زشت بدی پرورش اصلی است بر آدمی با فکر روی ان نشان نمی

آن بخواه از پرورش که زندگ بارشیرین تر خورد زان بندگ سیر تاریخ بشر گوید بسما
 که چه ره بر ما دهد بهتر نها ان نده در دست هر سوای مردم انرا از فرصت ها بخر
 پرورش تنها خانه نیست مدرسه بران سپارد امتیاز دین وضع جمع و هدا در اول
 بر چنان فرصت هد خیر و خل نیست قانون جزر هی بر پرورش تا که جمعی خود پذیرد زان رو
 چه جزائی چه حقوقی چه اگر انچنان ز خرابی بجا نیاور پس سر و وضع چنانها بر که
 که بخود روی جانها ناکه راه زستان از دم خست م نشیند در خم طاقش در
 مکتب ازادی زور نه خو ارتمناهای خود سازند و وای از دست ندان گول خور
 که بلفظ چندم اقتدر بر راه ازادی نمی گردد پدید از ره زور و حیل مردم دید
 هر که گوید زاندر او مر بر تو خو همچو هرین را سر از او بگو روح ازادی ز کام اولین
 بارخ ازاد می افتد به بین ای با نطق ازادی که در عمل تیره نمود و بی فرو
 داد استبداد را روی چنان که چو دار و مستبد خویش گاه جمعی تشنه بر دیدار اب
 پاید و خود می بنوی تا سراب غافل از آنکه ز زور خستگی می دهند از کف خصال زندگ
 تا که صفات خوشدل بیجان تا که کردانی سیاست ناتوان خوشدل آگاه از جان بشر
 نه ز زور و حقه میجوید اثر لیک بیجان پیشاندل بخوش با چنان ادا بران پیش
 کند گو خود خواه اغلب فروغ می زند از زند و مرده فروغ تا که اکثر انچنان خلاف

گُل خورده قدرتش افتد بالا ملت می ماند همیشه پایدار که باز در راه وی مردان کار
 در همه هلاکهای زندگی و نه بی کس می رود در بندگی زوگو مانع شود از آن روشن
 گُل بردار از دوش بنان خوش بگزم کاین بحث میار در پیر فتنه های نص تاریخ بشنو
 آن خانه خراب شد که یک تن از او و تو می کند طلب من دنیای من و تو خوب بشیرین
 بگزار براه مهر انیس سَد فقر عاشق لهان شد ناعشق تو دفر جهان شد
 تنها ز امید و کوشش و مهر برهان صفات فیت تا سحر ای خلوتی حیرتستان
 توقیت آن مجال نستان برخیز و وزن بخوش پرگار لعن ابدی سر ستمکار
 باز برگردم بلفظ از راه دور تا مگر اُفتد تنه ای بنور هست امکان و خوب وضو
 هر سه قلاب مفاهیم روان تا ضرورت در ره بود و نبود راه امکان را بچشاید نبود
 گر با سندی بیفتد رویشان منطقی انجا نباید امتحان گرچه در منطق زلفظ جمله
 بحث ها نیکی بیارد بندوبست لیک نبود بحث ستور زبان زان دو آنچه می رسد منطق بران
 صحت و سقم از دور و گیرنگار نفی و اثبات از دور و الی بکا ای بسا یک جمله خی خوب تمام
 روی از منطق میگیرد بکار مسند و محمول از یک و پدید لیک الحار انکه کن از دور
 نا بگیرد دوم ره از وجود انچه نیکی بیفتد بر نبود حاصل جمله گذر و بیار
 در برون مانند برگ و خشا بود را با حیت باشد اخلا کان برای همه یک این در خلا

نه تاين ني که تشکک وجود ميتواند وصف باشد و چي اين بوديگان براي اين
 بش از اين چيزي نيدانند و اولين معاست بعد و اخيرين سابق بر ذهن از هر کي ترين
 نه ترايد اندران نه اشتداد خير محض و ضد و نداشتن نزار نه ز معمولات آن. بلکه ضد
 جمله از اند بر خود رو بر چي غايب شود که ليک غيبي بر خود طي کيرد بجان
 پوش هسته در طي افدز کار گاه بر اين رو و که بران چار اتصال مطلق و انفصال
 بر چنان وحدت بيند مجال ماهيت که هست چو هر که ضمنت بر بود گز انگونه مرن
 فعليت يعني همان غلت وجود ماهيت از خود ندارد نقش ماهيت و وصف جنس و نوع و فصل
 رسد و حدزان ها بخود سازند از وجود و ماهيت اينان خبر ذهن از ممکن آورده بدر
 در گمان من وجود از نفس و واجب و نداشتن امکان پيش ليک ماهيت همه امکان شعار
 برو جوبي و ندارد ان نگار در حقيقت شينک چا از و چيز واجب و ممکن بخود ريده است اخير
 ممکنش ماهيت و واجب وجود که هي بخشد با ماهيت نبود فعل واجب يکسره بر اختيار
 ماهيت و فعل و در جبر نزار ماهيت طرحت چيزي که ان بادم از بود ميليد ميان
 چار علت فاعلي از وجود به دگر از ماهيت دارند و الهه جبر و تقدير و حنا
 اختياري ان فحوي خطا ليک علل هر و سيز نبود هر سه به باشند مجبول وجود
 ماهيت نه جاعل و نه فاعل يکسره بي اقتضا و قابليت هر چه را هر وجود بيشتر

اختیار و انتخابش خوش تر زان مزیت ادی اندرین هست موجود و وجود برین
 او بهایات میبخشد وجود نقشه های او در برین نام میبخشد بجزئی با
 می کشد و از حقیقت تا مجاز تا که شناسی چیزی یکش نام دادن بر جان کی میتوان
 ادی بالفظ در تحلیل رو با همان اندر پی تالیف خود هان ندان معنی چو شخص و لفظ
 تائینی کار بردش را بجام کار برد لفظ اصلت و معنی وضعی نبخشد آگهی
 نک مثالی از ره کار بشر بر سر یک جلوه ی بیرون بچه دای زده یا لا ای نه
 شسب بر موج و فاز و دانه بستگی ای زان میان روز دها مابشر گفتیم این بران نما
 چون خواص گشت بر ما شکل چیزها کردیم بران اعتبار ساده و طولی و عرضی دیگر
 در همه از موج ها چندی در موج را چون هست فاز و دانه هر یکی بر سرعتی بخشد نه
 سرعت فاز است اینکه بان سطح موجی پیش می اندوز سرعت بخش انرژی ان در
 که گروه از ان دهد نام خود راستی هم از گروه اید بار ساده و بر هر دو دارد یک
 موج انرژی را بر دبا خود به جسم را بگذارد او در خارج در ره سیرش تواند زده ها
 که از آنها جسم در برده ها جمله امواج جهان و نگار پانچ یک بستگی پرتبار
 ان بود همچندی موج و نما با خودش برده از ادها او یک همچندی مشتق دور
 که بحق اندر طبیعت هست که لیک آدم از چنان نام و بنا در طبیعت موج را بیندینا

همچو لفظ برق نه گیرد کسی نه بلزاند ز خود تخم کسی موج اما خود سرکار و نه
 خیر و شرها میزند بر جان آنچه از بیرون به آمد خبر چیز دیگر گفت و نک چیز دیگر
 لیک بیرون درون بخشیدن دارد بر آن ماهیت از خویش حرم طرح ریزی و بنا برومی
 راه عکس دارد آن جهان یعنی آن خانه است بر درون ماهی جویند از آن طرح کنون
 هست تصویرش از این جهان آن قوانینی که سازیده نمان این نهند این در وقت ظهور
 آنچه آنها بر جهان دادند غور یعنی اول عالمی گشته آن بعد خلقت بر جهان دادند
 داده بر ضرب و شتاب جزو تا که بر نیرو بخشید ابرو بهمان دانه را قلیدس قرار
 یازیمانی گرفته راه کار بر تحول کرده تدبیر امور یا که خلقت خود بر آن کرده بود
 مایه بگرفته زجا جایگاه داده خود بر مایه جانی جهان نقشه ای از جهان نقشه است
 لیک بر جان بشران سازگار مانشانی می هم از آن بگو شهرها و کوچه ها و رود و خم
 ماهی بندیم بر آنها دلی تا باید از ره بر ما ولی پای آنها پاره می گردد کتاب
 باب دیگر میدهد بر ما جو او که من تدبیر قیامها تازه فهمیدم که انجانیست آن
 لیک بر من نیست کیفقه قضا من صفاها من قیامها انضا گفته عالم نیست بر خود قرار
 ماهی از ادبی هر بندوبار تازه راه می توان رفتن به زندگی را از بخشیدن بخود
 بلکه ماهیات رفتار وجود سدره و اختیار پر نمود روی تری خیره ارد به پیش

روی خیری از شری گردیدش لیک آدم در ظهور آدمی جلوه می بخشد براه مرد
خدا مرغ و ماه بیدار در کنار فلک، مرده می حل آمد چه باک اینکه، ماه خوری گفت
بین از چه سر مرده برآمد در آن موج و طوفان تاریکی چه لرزه و چه وحشت که جان
ولی از تلاش امید الهه شر بجزی میل بست و مشکل برآمد اگران نمی بود، این نمی شد
تو گویی که همدارمان آمد

گفت شخصی روی اندر آن که اگر خلق جهان بودی من جهانی نیکنتر از این جهان
روی می دادم ز تدبیر همان گفتش یاق، بیا و کام جو نقشه ای خود را بده در جستجو
الجهان را نیک بده این به تابین من که با من چیست؟ یا که جان بیار و اختلا
در چنان رو که کردنی کلا باز دیگرها نباید امتحان جان خود دارند اندر آن
یا که بی جانند و ز نور نزار حکمت و نقش زبی گدا ای با سدی که می آید پیش
از کشتی راه ما آورده خوش ما هم خبر سیر از کل جهان صرفه می یکجایی مانند فلک
در و دار و طبیعت پیش بگر از دعوی شناسا شود از ریاضی بر نیاید چنان
که طبیعت را کند با خود دنیا بلکه دانای طبیعت گاه گاه اختیاری می کند از آن نگاه
مسئله را با همی ارد به پیش حل می جوید از آن راه و کش بست و بند و خود تقسیم
یکسره از وی همه گیر و نگار ای بسا ای که می آید پر ز حد و است و تقریب و نید

یعنی اینکه با چنان رفتار و کار میشود ان با طبیعت سازگار چون ریاضی لفظ مغز آدمی است
 فی طبیعت زان کاشتن بر آدمیست عکس عالم را حواس ما بها میدهند و ما از ان رو و نها
 با قوانین درون ساز بشر رویشان تعبیر را بخشیده اند الت احساس ما چون دور
 یادگر آلات اندر پای چین مغز و جان آدمی با چارخ زنگیرا داده عنوانی و مخ
 از تختین روز با آدم قرین تا در مرگ بشر همان چنین خواه جانی خسته ماند از کی
 بر درگاه او در روی زکی او ندانسته شده کوفیه جا لاجرم افتاده انسان و فغان
 گرفتار بندگان بزرگی گفت این که نمی بیند نیازی او بدین از فزیک او بر بهره ولی
 از جفت او زویر بردی پاره ای بد جان گمان کرد که مدتی بر دین اگر نبندد
 انچنان رخ می رود بیرون ما خود نماید ز روی درنا ضعف جان البته هم گیرد رخ
 لیک هرگز ان نمی رود ز مخ سیر تاریخ بشر بران امید سده ها ان با ریخته برگرید
 بشکفی دیک اگر سنی بجا است اگر بگیری فی خود لب بر است اگر بسوزی تو کتاب درین
 من میان مغز نویسد سخن روی سطح این زمین آدم زیا من نگوی دیگر ای اردیبار
 چاره ای از راه کن، بیراهگی رخ نراند بر توار در پارگی

نظم طبیعت بدل آدمی داد امیدی که بیا بدیم نظر اگر بود همیشه بکار
 اصل شد و داد بعلیه تبار ورنه شد، امارتی و اوریش قهوی شد یا نشدش کی بخوریش

زان درو برون نیست بدانش از درگی حکم نگیرد منی خواه چنان نظم بود ساز ما
 یا که ز واقع برساند نسا ساخته جان حکم برانچ از نقب گرفت بخود درو
 دین همه یکسر زرون گشته تا که ببر ز سر جان پریش جلوه‌ی ان درخ برودگر
 ان بخورد از دل تغیر بر فن ز برون وز درون برده زان سه روان فلسفه کرده
 فلسفه نبود علم بی بنان علم ندارد بچنان روزبان نیست فقط فلسفه بروی د
 برهنه و دانش از ان انگین تاشده ادم شده انرا پیش چار بشکلی بخود آورده خوش
 خواه لهر خواه جدائی میا قصه همین گونه گرفته بیان

دقت و تکمیل و ابزار و حسا هسه از ما بخود آورده خطا دید روشی بسیرش مرد
 طلب کو بان قصه راداده پیش رفت و دید نقشی دریا در شکفت افتاد انگونه
 او به پیر قوم فهماند این چه در جوابش گفت پس شاد کنی یکفر مرده و ما اندوهناک
 روی دیگر نیست اکنون تا که پس بخود گفت او که تطبیق همه جا روی ندارد در برون
 لیک ادم چون بادم بر خود روی میزان خود، او را می برد گفت بابائی بطفلس شمر
 سرخ چهره می شود زان حال شب چو از منته برور برانچ بچه گفت ای شمش مرغ
 من گمان دارم که رنگ سبزه با تو هم مانند من گوید سخن انچه را من سبز گویم تو هم
 سبز میگوئی بلفظ پرتوان لیک نبود هیچ راه و دلیل که بگوید هست ان یا که عل

علمی گوید من تو یک شیار از پیش زان زنگ می آید پس که یک چیز او باید مادی
 در روان بشیر زانو هم کن طفره ی پر جان نگر در این قیاس که نکرده هیچ روشن رو نباش
 لفظ تنها بر چنان داده خیال فارغ از حال درون پر ملا در حقیقت علم دیدن مادی
 مثل دو ابزار یکسان سخن دو تکه کوپ متحد در نوع و کار بر یک اندازه هر سو قرار
 گر کند انرا روان جوئی. بیا یک عیاری می زند انجان بر آن لیک با الهه برهان قیاس
 تحت دیده خوابگاه گردو کاس ما ماند ایند و لفظ ما بها سازشی آورده بر روی و نه
 لفظ او، وضعی و طبعی، او بن می شناسد از دل تطبیق من سبز او در او و سبز من بن
 لیک در پای نشان یک چیز من لفظ هر دو سبز یا چیزی که نام گرفته است در دیگر زبان
 در حقیقت معنی سبز است پیش از گری و از گری ناید پیش یعنی اگر در زبانهای من
 پنج لفظ سبز جمله یک بیان تائینی بر ترادف یک نگار از او و زوم انگور بردار در قرار
 من زبانی در نظر دارم که اندک آنچه آدم گوید آن گوید تنک مقصد البته فقط واژه است
 لفظ طبعی هر بخود خود در آن نیست البته زبانی ایده آل چون بواقع هست آن بر رو
 متها از یک زبان ناید بیار بلکه از چندین زبان افتد کجا باز سهیل های علمی اندران
 چونکه الفاظند الفا در میان این زبان هر فرد در تغییر و زان گاه لفظ اخراج گاه اید می
 نامر اشیا برون غالب بخوش لیک اشیا ی در و دانه پیش بر سر تحلیل انها اختلاف

هست پیوسته بخود رود کلا^ف از زبان یکسر زماضی برده حال از مضارع نیستش چیزی محال
 ان بخود علم و همه معلوم دل^ل جمل در انجا ندارد اب و گل هر کسی قدر نیاز خوشستن
 واژه های ان بایر در سخن علم واژه سازدین جمل ضمیر فن و حکمت جمله سازان بصیر
 جمله ای فن در عمل چهره نها ان حکمت دیده ستی بین ما تا بقتل زخمه بر موی زنار
 جمله ای گردد دلبسته اشکار باز چون ماشین بقتل و بر او جمله ای دیگر بخود دیگر دنگا
 خلقت و تقلید و کوشش برینا جمله ساز از واژه های کلا فلسفه نبود پی کشف جهان
 بلکه تحلیلی است بر کار روان تا تصور ها و تصدیقات ما ارزشی یابد بر وصل و نها
 راه کشف و درک چیز دیگر است گفتگو و بحث انجا کمتر است نفی مفهومات ادم نیست^{حق}
 لیک تحلیلش بحق، بنحسب طبق فعل احکام و تصور در ضمیر زندگی راه کذب بر خود است
 پس چگونه نفی الهابی مرا گفتگو سازا کند بر ما حرام فلسفه نفی ای نیارد به پیش
 از وجود اوم بر دست و پیکش در برون از ما ندارد هیچ^و ذهن ما بنحسب بر ان هنگامه خو
 فلسفه شیمی لفظ و حکم ما^{ست} تاریخی را لها کند بر هست^{است} ان تلاشی واجب او هر کس
 قدر هستی خودش در بر سر چه بدین و چه بعلم و چه^{هنر} میدهد پیغام جان با خبر
 بگزم اثبات و نفی ادم فلسفه جوی^{ست} بروی خفی سربند از این سب و دیگر نکوش
 مازنی که کن که خمد اقتد بخود از دل خرداد سال یازد گرچه در زاین سخن گامی به

لیک ز قارش بگله گشت کد ره زنی هاشد سر کردار تزد ماه شهر یورشدم نالان و زان
 زد توانم یکسره پاد در فرار مصاحت شد تا بر بازی بجا باز گردانم مگر حال و توان
 لیک هر که فرصتی آمد ز راه ان نشد در دست بیجانی بنا سال سه و ده از این این سخن
 شد تمام و بر خوش بگرفت سال در پایان ده روز دیگر می رسد بر باغ پیک خوش
 هان نبودم بیش از این هدا دو گاه تا که بخشم رونقی خوش بر کلا خوشه چین خرمن کجای می پرود
 تا بران. لَمَّا لَمْ يَجِدْ بِسُورِ ناکسی پای برهنه روی خا پیش میراند به امید نگار
 نقش هامی پرورد اندر خیال خوش به ان نقش به ان یا چا گرچه برده چنگی هانی کون
 خام راهی های دور چو دیدن افراد و دنیای دگر داد از اسرار بسیاری خبر
 مهر برب دیده باز و جان بکار عکسها برداشتم از روزگار دوز پایان شد چو کینت تا بحر
 چون شب قدری که زان گذشت ارزوهای جوانی بیش از ان که تواند شرح ان گوید زبا
 چه تحقق یابد و چه بی نگار احتمال ان نگوید روزگار هر کی راقصه ای بنجد
 ای خوشا راه که زان گوید گرچه ما را ساغر و پیمانه نیست کس طعنه گوید که این گویند کیست
 دارم امیدی ز روح روزگار که دهد رنگی بر این گفتار تا انقدر دانه که در گشتار خویش
 بے حق گونی همه می ده پیش گر بخدمت کس گناهی و بران دل بیند دهنست از جلالت
 لَا يُكَلِّفُ كَرِهًا اِدم به پیش زان بیاید خفت پادشاه کیش بنده معذورم که فهمم بیش از این

قد میداروئے جویدین دوست اراد من هر که کند زهر کار زهر نژاد و بند بست
ادمی ترکیب کمیاب جهان غصه هست در او در امتحان در زمین از او شده هتکایش
راه سازی کند بر جان خویش کند گفنا رو بر دارم قلم از میر محراب لذت تا اَلَمْ
حالیکه سخن باینجا رسید اندیشه آهی کشید و بدر در دل نشست.

سَبَوْتُکَست نیامد دگر طغی برب چه سود میشودم دیگر از ادای طلب
قصد بدیده ای شاهد که ساقی این بزم نبرد فرصت دیگر چو پیر راه حلب
شب شبی تاریکتر از تاریک برهنه ای بی نان در بیابانی پر خار سنگلاخی پر مورما
از سنگی سنگی می جهید و گاه در پرش می لغزید و سخت بر زمین می خورد و
از پای می افتاد اما باز سینه کشان بارز و بی می خرید با آن که از دود و
دم نفسش در سینه مانده بود زمزمه ای در گلو داشت می گفت:
گرچه ای خانه بنیم ز سر آید رود یک شمر فارغ از احوال نمی باید بود
بنیوا تشنه و له له کنان براهی پیش می رفت که تنها گمان می کرد بزود
زود نور بر سر و رویش می بارد و سختش با سانی می نشاند اما ناگهان
طوفانی خشمناک زمین و زمان را بکمر دوخت نعره های دیووار
از گوشه و کنار برخاست طاقش تاب شد از رفتن به انداز ترس

لِزَرِه بر اندامش اُقاد و اُتک بگونه‌اش نشت از چاره‌ی بیچارگان
 همت خواست در دَم سُرُوشی او را بدوش گرفت و در بند زنجین
 بزمین اش نهاد..

کاینجا ست مقام امن بنشین ز اندیشه نده بدهر این بگرار که چرخ خود بچرخد
 از تو نبرد بخوش تمکین بسیار حکایت است کلام در سیر خیال کرده ترین
 هر چند که خسته گشتی اندر شاید که دوباره زان کنجین شاید زود ز راه ادم
 اینست صراط مهر تا کین.. زمان.

خط از عبیر غفر

